دخل في نوبتي



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطر پرور کن دماغم
وزین محنت سرای بیموا سا / بنعمتهای خویشم کن شناسا

جامی

ضمیرم سپاس اندیشه کردن
زبانم ز ستایش پیشه کردن

ز تقویم خرد بهروزیم بخش
بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج
ز گنج دل زبان را کن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شهدم خامه را شکرزبان کن
ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود سرانجامی نمانده است
وزان نامه بجز نامی نمانده است

در این خمخانهٔ شیرین‌فسانه
نمی‌یابم صدائی زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نپرسم پخته در این بزم خامی
که باشد بر کفش زین باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری
ز صاف و دُرد میش از آنچه داری

افتتاح نامه بنام خداوند یگانه بیهمتا

بنام آنکه نامش حرز جانهاست
ز ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان کام کام از نام وی یافت
نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد از نور او دم می‌زد از روی
هزاران نکتهٔ باریک چون موی

پی آن موی زبان را شانه کرده
ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا
توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن‌آرا ز انجم
زمین را زیب انجم دیدهٔ مردم

مرتب چار سقف چرخ دایر
فراز چار دیوار عناصر

بناف غنچهٔ گل نافه پیوند
ز گلشن شاخ گلبن حلی‌بند

قصب‌باف عبیر و پیان بهاری
قبادوز پیر و جویباری

بلندی بخش همت بلندی
به پستی افکن هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار
بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران
رفیق ورد و دعوت گزاران

ز ابر لطف او ابر بهاری
کند خار و چمن را آبیاری

ز کاخ ... و با ... ری — کند صحن چمن را زرفشانی
زنگش شکرین کام شکرخایان — ز قدش سرو عیش تنگ خرامان
وجودش آن فروزان آفتابست — که ذره ذره از وی نوریابست
گر از خورشید دارد در دهان گوی — فتد در عرصه با او نشان گوی
ز بام آسمان تا مرکز خاک — اگر صد پی بپای وهم و ادراک
فرود آییم با بالا شتابیم — ز کنهش ذره بیرون نیابیم
منزه ذاتش از چونی و چندی — مبرا از پستی و بلندی
ز بیچونیش چون و چند هست — ببندانش علو قدر را پست
خرد در ذات او آشفته رای — طلب در راه او بی دست و پای
اگر نهد لطف خود قدم پیش — شود ز دوری ره دمبدم بیش
جو خیر و صدمت صیت جلالش — بود در بارگاه لایزالش
فلک شرمنده از نادانی خویش — فلک حیران ز سرگردانی خویش

تمام

همان بهتر که با عشقی بسازیم — [illegible] نیم زرنگ چون بست
ز بود خود فراموشی گزینیم — به کنج [illegible] خاموشی نشینیم

ترکیب دلایل هستی حبیب [illegible] تامل اهل فرزان

دلا تا کی درین کاخ مجازی — [illegible] گنبد فانی کجا [illegible]
[illegible] پست بر دوری گلستان — [illegible] بود [illegible] شبان [illegible]
[illegible] شبان نگاه گشتی — جو دو دهان خندان [illegible]
[illegible] شان ال پر آمیزش خاک — بر تا کمند اوان [illegible]
بین رقص [illegible] طلبان [illegible] — [illegible] عالم فشانان
[illegible] شبان [illegible] گرفته — [illegible] نفیسه [illegible]
[illegible] یک جو کوی [illegible] — [illegible] کان دشت گشته [illegible]
یکی ز غرب [illegible] شرق [illegible] — یکی ز غرب کشتی غرق [illegible]
[illegible] کام [illegible] نگاه [illegible] — یکی [illegible] نگاه [illegible]

یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سر رشته دولت پیسته
چنان گرمند در منزل بریدن | کزین جنبش نیارند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نی | میان زاد و بود آسودگی نی
چه داند کس که چندین در چه کارند | همه تن پویش ره در گذارند
بهر دم تازه نقشی می نمایند | ولیکن نقش بودی را نشایند
نشانها کی بیت تنگ سپاری | بهر یک روی بر ارباب آری
خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن
کم هر وهم و ترک هر شکی کن | رخ وجهت وهمی در یکی کن
یکی بین یکی دان یکی جوی | یکی خواه و یکی خوان و یکی گوی
ز هر ذره بدو روی و راهیست | بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش اله هوشمندی | که باید نقشها را نقش بندی
بلوحی کز هزاران نقش هست | نیاید بی قلمزن یک الف راست

بدین

درین ویرانه چون یافت هستی | برون از قالب نیکو پرستی
نخست از کلک ایشان نوشتت | که از آن دست دانایی سرشتت
ز نوع خشت چون ایجاد ثانی | ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر | بصانع چون نشد مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر دار | قیاس کارگر از کار بر دار
دم آخر زان کس که زیست | سر و کار تو جز با کارگر نیست
بود آزاد از همه روی ارادت | وزو چشم کارت را سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا بهستی پا نهادیم | ز پیچ نیستی آزاده بودیم
نخست از نیستی راه سیر کردی | بقید آب و گل پابست کردی
بضعف ناتوانی وارهانی | ز ما دانی برآیی بیابی
ور [illegible] تو چاره گشایی | [illegible] مردی خطابی

میان تنگ و بخلیه کردی   گهی افراخته که نغز پیکر کردی
ره فرمود پنهانم سپردیم   بنا فرمود پیدا ما فشردیم
تو همدوشی ز دستور رعایت   خموشیدی ز نور رعایت
بر آن نور از تو گیرم نوشنیست   چه حاصل زان چون زان گوش نیست
ز ما گوشید هیچ و در خرد شیم   به توفیق کوشش ما کوشیم
چو دانا همچو ما زان کشته غرقست   ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز بستانهای نفس ما خوش آهنگ   گرفتار چنین علم تنگ
در آن تنگی که ما هستیم و آهی   ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره خوان سوی درگاه ما را   با بیرون بر از سر راه ما را

تخمیس مناجات ناظم نی و بستاری مشارک شد ما هم

من آن مرغم که دام دانه تیست   فسون خشتم افسانه تیست
تو ای کلاسیات کارم ساز گردی   در نعمت روم باز کردی

کرد

کرامت کردی از نعمت پسندی   به توفیق سجودم سربلندی
براهت پیره پیدا کردی چشمم   گشادی پیره چشم از دو چشمم
دهانم را ز ذکر خود گشادی   دلم را ذوق از خویش دادی
بشیرینی جبرئی در دهانم   نهادی لقمه خوش از زبانم
ز بر دندان از و گویی رسیده   ز از خوردن گلو کش بخشیده
لبم کان شکر گفتار بخشش   ز لطفی سینه شیرین کار بخشش
به بگفتن زبان من گرو دان   زبان من زبان من گردان
گرار گلکم چه حرف حقایی   گر آن پیش آمدم چون جرایی
نظام خودم بر آن تن چراگش   چو گلگم زان میغ مشک درگیش
گیای آم دفا پرورده تو   ز آب و گل برون آورده تو
سرم مست از هوا سرسوی مایل   ولی ام سوی تست در گل
گلی کان ای راه گرگست دگر است   ز آن سرگنه و رنگ و تست

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ / چو لاله گر نشانمندم بیک داغ

درین دو حاصلی چون یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه بندد پسته یک مغز خندان / چو بادام دو مغز آزار دندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغیش بر سر

چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار / نیامد با هزاران خنجر آزار

کجا من گر از حد برنسبت / هزاران بار ازان فضلت درونست

اگر باشد دو صد خرمن گیاهم / توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد گناهم / توانی شستن از چشم پر آبم

بهر کلخی که گردم پیش ازین / کنون از هر دو خونم غرقه بین

خیال روی او از دین شویم / از آز و اشک پیچ آید برویم

نظر گر هیچ بی آبیم کرد / پر اشک آبی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رود دست از ندامت / همین بس آب رویم تا قیامت

ازین

ازین سودا رسم شاید بسودی / رسیدن از من پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر حاجت
بر پشت علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

محمد کش قلم چون مور پا ساخت / زمیمش حلقه طوق کمر ساخت

ز لوح عدم زان حرف حک شد / ازان سر حلقه ملک و فلک شد

قوی تر شد ز بیرحاش آگه / خرد با جمله دانش حاش سه

درین دیر مسدس پی روشن / مشکین و زنی از هشت گلشن

چو با آرایت از خلخال دالش / سپر دین وران شد پامالش

چه نامیست این که از دیوان هستی / برو بگرفته نامی پیش دستی

زبانم چون روی حرفی بر آید / دل و جانم ز لذت پر بر آید

چو نامم اینست نام او ورچه باشد / کرم تر بود از هرچه باشد

مکرم شد ز عالمها آدم / مکرمتر وست از هر مکرم

خدا بر پیمبران سروریش داد ‌ ‌ ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد ‌ ‌ ز مهر روی صبح آرایش دم زد

ز جودش گر کشتی را فتوح ‌ ‌ نبردی راه بجودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کآتش ‌ ‌ بر او شد همچو حرم گلستان خوش

مسیح از نعت دم او مرده جوی ‌ ‌ کلیم از مشعل او شعله جوی

بمصر جانش از کنعان رسیده ‌ ‌ بود یوسف غلامی زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بود ‌ ‌ پیاده جنبش ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی ‌ ‌ ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایه گردون خرامی ‌ ‌ لبش را مایه یحیی العظامی

ببالا پایه ماه چتر سحابش ‌ ‌ چو زرین قبه بر چرخ آفتابش

چو مهر او بر سپهر تر اشارت ‌ ‌ ز دو انگشت آیه معجز بشارت

دو نون شد میم دور حلقه ماه ‌ ‌ جبل را ساخت شقت او دو نیمه

بلی

بلی چون داشت پیش قلم پشت ‌ ‌ رقم زد خط نسخش بر انگشت

نبودش خط ولی زد خط انجیل ‌ ‌ بکلک نسخ بر توریت و انجیل

خرامان سرو وی ز پا به آزاد ‌ ‌ جهان ز پا به سرو وی آباد

ز سایه بود برتر پایه او ‌ ‌ زمین و آسمان در سایه او

تنش را بود نور پاک مایه ‌ ‌ ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون مسیح آن سایه وارش ‌ ‌ ندید افتاده در پا سایه وارش

ز سنگ از دست دشمن لعل او خست ‌ ‌ بشت از سنگ پشت حمله بشکست

اگر چه گوهر او شد چشم مرخام ‌ ‌ چو سرمه ساخت دشمن چشم اسلام

دهانش بود از درج حقه پر ‌ ‌ شد از خون درج مرجان حقه در

چو شد معیار او آن سنگ کاری ‌ ‌ نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش ‌ ‌ ولی شد چاره‌ای ز چار یارش

کجا در راه دین و آن زهی ‌ ‌ که تا پایه بهر وادی دو ایی

ز دوای جان جانی در دوبا | دلش همواره غم پرور دوبا

شبی چون پایه صبح سعادت | ز دولتهای روز افزون زیادت

به قدر او مثال لیلة القدر | ز نور او براتی لیلة البدر

سواد طره وش ظلمت دو حور | بیاض غره وش نور علی نور

نسیمش عنبر سنبل نثار کرده | هوایش مشک شبنم دانه کرده

به سمار ثوابت چرخ سیار | ببسته بر جهان راه ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر با هم رام در وی

طرب را چون سحر خندان لب | گریزان زو رخت [illegible]

درین شب آن چراغ اهل بینش | پی آرایش آفرینش

چو دولت شد ز خوان نهانی | سوی دولت سرای جاودانی

بهلو

پهلو

به پهلوی سپه بر مهد زمین گرد | زمین از مهد جان زمین گرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب | ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر | ز پیک تیزتر از طاوس اخضر

بر او مالید پر کای خواجه برخیز | که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بگذار ازین خوابگه رخت | تو بخت عالمی بخوابیت بخت

بسیج راه عزت کردم اینک | براقی سیر آوردم تنگ

جهنده بر زمین چون شاه و پایی | پرنده بر هوا چون فرخ همایی

چو عقل پیش پای افلاک گردی | چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنان او گشوده | نه از پای رکاب او بسوده

چو آن دل گرد تازان دار و فارغ | ز زین بردن او آسیب فارغ

گر بستی آخور بر خوردن | گرفتی نعل آن گردون گردن

ز زین بر چرخ پشت با نیش | ندیده رنج از کس پشت ریشش

۹

از آن الف سر چون جواد این
خرامان شد به حرم جای زین

شد آن شب جهان گرد و صبح داد
که سبحان الذی اسری بعبده

ز دادن سم آن براق رفتار
ز نکهت بیک براقصی دم داد

ز دوش و نسیم لطف بگستر
ز دور گاه سپهر حلقه بر در

در آن مسجد امام انبیا شد
صف پیشینان را پیشوا شد

وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه
چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش چرخ چون داغ غلامی
برآمد انگشت نام تمامی

وز آنجا شد به بالا رنگ خیز
عطارد در ان زرق پر عطا ریز

وز آنجا سوی زهره کرد آهنگ
به دامان فلکش زهره زد چنگ

نهد شستش پانزده کلاه
چهارم چرخش آورد آفتابه

چو زد در چرخ پنجم اشهب کام
گرفت از نور بهرش بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری در
شد از گوهر چو نقطه مشت او پر

بهفتم

بهفتم کاخ چون علیین رسیدش
زحل حل یافت مشکل که بودش

از آن پس قصر هشتم ساخت مسکن
ثوابت را بدو شد چشم روشن

بنات النعش رو بین لب گشودند
ز نظم و نثر خود داد ستودند

ز مهر شمع رویش نسر طایر
چو پروانه بگردش گشت طایر

فشاند از شوق سر در راه پایش
چو سایه نسر طایر زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عرش آرایش
بپای او ز اطلس افکند اطلس خویش

وز آنجا چون به شاخ سدره بنشست
ز پریدن پر جبریل شد شست

چو رفرف شد مشرف رو بجوش
گرفت از تیز رفرف عرش آغوش

ببند پرش پر قبل الکعبتین جست
ز رفرف جلوه آمیخ و خوش جست

به پشت عرش تاج چون نه که بگذشت
علم بر لامکان بی حرف او افراشت

گلی برد از زمین هیر بهشت
بدان درگاه والا پشت برد

جهت را مهرهٔ ششدر رهانید
مکان را ششدر از کلی جهانید

قدم زد ملک وحدت از جهان دور / وجوب آلایش امکان و چون

یکی زان هم ز نعت یکی گو / ز بسیاری ممن ور ازندگی با

ز چندین گنج خندان آنجا زده جوی / فرو بند ار یکی لب وز فزونی

شنیده که کلامی نی آواز / معانی در معانی راز در راز

ز بیگانگی از کام و زبان را / ز همراهی به نطق بسیار را

ز هر کس گوش جان بر یاد او در مشت / ز حرف و صوت دل را گوید انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ

ز کمش تربیت آن زشنیدن / زبان زین گفت و گو باید بریدن

منه جامی برون از حد خود پای / وزین دریای جان مسپار برون آی

درین مشهد ز گویایی مزن دم / سخن ختم کن والله اعلم

ز مهجوری برآمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب تا چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان / چو روزم در جهان فیروز گردان

تن ار بوس عنبر بوی جامه / بسر بر بند کافوری عمامه

فرود آور ز سر گیسو از سر / فکن سایه به پا سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشته‌های جان ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوست توخواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه / به فرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را

اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی

هوس آن بد که در ره سوی بیتم / درین ره دی زلویت ندیدم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردم / چراغت را ز جان پروانه کردم
بگرد روضه ات گشتیم چو حاج / دل چون مجمره سوراخ سوراخ
زدیم از ابر اشک چشم چو آب / حریم آستان روضه ات را
گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدم ز رو خاشاک و خاری
از آن رخ را سواد دیده دادیم / وزین ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم / ز چهره مایه اش در زر گرفتیم
ز محراب سجده گاه جستیم / قدمگاهت بجان نازنین شستیم
بپای هر ستون رخ را پی کردیم / مقام راستان را حوس کردیم
ز داغ آرزوییت با دل خوش / زدیم از دل بقندیل آتش
کنون گر تن ز خاک آن حرم پست / بحمد الله که جان را نعیم است
بخود در مانده ام از نفس خود رای / بمن درمانده رحمی بخشایی

اگر

اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می افکند از راه ما را / خدا را از خود در خواه ما را
گر بخشد ز تقصیر اول جانی / دهد آنکه بکار دین شتابی
چو هول روز رستاخیز خیزد / بآتش آب روی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما / ترا از شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آورم روی / بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی / بطفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بنام خواجه بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او پیرایه اسپرال نور سهو دست و استخلاص ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچه راست / سواد نوک کلک خواجه ما ست
گهی چون او بلوح نقش بندان / ز نقش مرغ نقشبندان
چو فقر از دل لباس شاهی آمد / بدید صد اسیر آمد

بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد / بر او گر خرقه بودش قبا کرد
ز درویشیش هرکس را نشان هست / روای خواجگی در پاکسان هست
جهان تا شد ببخششش کشت زاری / نمیخواهد درو جز کشت کاری
از آن دانه که از آدم باکام / ز پستان بهشت آمد بناکام
درین مزرع فشاند تخم و دانه / در آن عالم شد انبار خانه
جهان با همتش یک مشت خاکست / ز مشت خاک اندر ره چه باکست
ز مشت خاک کاندر راه پسند / بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه چین است
بجا افکند طرح زراعت / برسم گاو ها دارد قناعت
اگر افتد قبول همتش مفت / شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون / ز نور آورده گاو از چرخ گردون
فلک را مهره گاو ایست در میانه / ز خرمنهاش مهر یک غربال دانه

دو بیت ها

بهاغانی

بمعنا عیش چون داری مسلم / بدان نامه که گویی روح اعظم
که گر حال مرکب یا بسیط است / بجمله فیض احیانش محیط است
گدایی بحر و دور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از گمان است / برون از حد تقریر زبان است
دلش بحریست ز اسرار الهی / ازو یک قطره ره تا بماهی
بجنبش گر درآید بحر ذخار / بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب وین هم / ببندد دیده دل از دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست / وزان در تنگنای کی کی نیست
شود در روی دریا پا او پست است / اگر بسیار اگر کم هرچه هست است
کند در هستی او خویش را کم / ببندد از دوی چشم توهم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمییز

خوش آنانی که پی بر خاک او دید | دل و جان بستهٔ فتراک او دید

همه پرمایه از سرمایهٔ او | همه در نور غرق از سایهٔ او

مباد آن سایهٔ او از جهان دور | ز فقدش دین و ایام بی نور

بپیوندد عمر او را فلک کش | ببخشش ها دوازده فلک پیش

خصوصاً نام فرزندان نامیش | مفضل وار اخلاق کریمش

در رنگارگون کاخ زر اندود | هم یحیی بسوم الفضل والجود

جهان آئینهٔ مقصود شان باد | دران فرخ قدم مسعود شان باد

جهانگیر دارا و جهان جام | بود شخصی معین عالمش نام

بود اینان ازین شخص معین | چو نور صبح از خورشید روشن

درین معنی که چون انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است

۱۱

بر آن [illegible] | دو چشم [illegible]

خوشا چشمی که بینائی ازو یافت | به بینائی تمنائی ازو یافت

فلک صد چشم دارد بر ره او | که چشم خود کند فرش ره او

ز روی اوست روشن چشم عالم | ز بوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی قیل | بود یوسف درین مصر فلک نیل

ز اصلاب کرام و بهم قدیست | کرم زان اکرم ابن الاکرمیست

بزرگ از کمال و بی او | کند بر فلک یعقوبی او

ز کف بحر نوال آورده در | کشیده چو باران گوهر

شده صد کشت امل سرسبز یاری | شده سرسبز از و در بسلی

ز دستش کار دیم ستند از آن کم | خروشان ابر بر بسته کف نامی

نمود لمعه از افشان تیغ | نشد هیچ خورشید در میغ

چو گوشه [illegible] پرتو افکن | جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک تن ار چه لطافت | بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیره گیهانست | نباید تیرگی با روشنی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر | کند قطع از پلنگ خوی نخجیر
ز شب گردی چو باید گرگ بالش | نهد از دنبه میشش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز | شد قلاب مرغ تیز پرواز
درخت پشه بر شاخ و پیوند | اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل گشایی | بپنجه بخشد از بندش رهایی
کمین گاه بد اندیشان بی باک | بود ز اندیشه نا امنی پاک
اگر یک تیغ چون خورشید انور | ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
بیارد هیچ عور از درع پرهیز | که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که دردش بر وزد | بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا بجز آن جوانبخت | که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

سپهر

بلز

بدرگاهی که بخت تاجبخش باد | مبارک چتر ظل اللهش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی | زمین با تخت او در پایبوسی
ز آب آباد عالم باد معمور | باولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش | زمانه تاج بر نام رفیعش
ز نامش آن عجم از وی مشرف | بتعریف عرب با وی معرف
مبارز تا بلندی هست و پستی | مباد این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر | بجوز دی شد طفیلش تخت و افسر
فزود چون بدیجاه و اختر امش | همی گوید آرزو نقشی ز نامش
درین میدان که باد اقبال زر دد | فلک طاس تهی پر فتح گردد
ز زر مشرع زرکی زین فتح باد | دلش چون نام دایم پر فتح باد

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود / به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفتگوی مایی و تویی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر / به نور خویشتن بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در پرده غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می‌ساخت / قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست / ز پرده خوبرو در تنگ خوییست
نکورو تاب مستوری ندارد / ببندی در ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گلریز خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون به گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / به هر جا خاست از وی گفتگویی
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان / شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد نعره سبحان ذی الملک
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع زان آتش برافروخت / به هر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید مه تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خواست میلی

لب شیرین شکرریز گشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد

بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی / بعشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگرنی عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه که گویی / که از ما عاشقی وز وی نکویی

که همچون نیکویی عشق است ازو / ازو سر برزده در تو نموده

تویی آیینه او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

خوش آن کز قصه‌ها لب بار دارد / زبانی در زبان لب ندارد

همان بهتر که هم در عشق میریم / که بی آن گفت و گو هیچیم هیچیم

[illegible]

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالم خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کازاده باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق زندگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نماند از ایشان بی نشانی ز دور دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش گو گر چه پیشند که خلق از ذکر ایشان لب خموشند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانند ز قرآن درس خواندن کی توانند
شنیدم شد مریدی پیش پیری که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا ز عشقت از جای برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل کشیدن نباید بر سر پل ایستادن
بحمدالله که تا بودم درین دیر به راه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه

چو دایه مشک من نی نافه ببرید به تیغ عاشقی نافم ببرید
چو مادر بر لبم پستان نهاد ز خونخواری عشقم شیر داد
اگرچه موی من اکنون چو شیر است هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق دمد بر من دمادم این عشق
که چون جامی شدی در عاشقی پیر پی یک رو کن و در عاشقی میر
بنه در عشق ازین پس پاسبانی که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی به کلک نکته رانیت که چون از کار وامانی بجاست
چو از عشق این ندا آمد بگوشم به استقبال هر دو رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمان وی را نهادم رسم نو سحر آوری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق انگیخته رانی که سوزد عقل رخت تکیه بانی
درین فیروزه گنبد افگنم دود کنم جسم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جای سپاهم / که سوار و باسبت اسپاهم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشته اتمام سبب نظم کتاب بران کشیدن

سخن دیباچه دیوان عشق است / سخن لوح ما و بستان عشق است
خرد را کار و باری چون سخن نیست / جهان را زیب و کاری چون سخن نیست
بعالم هرچه از نوعی کهن زاد / چنین گوید سخن دان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم زد قلم زد / قلم بر صفحه هستی رقم زد
چو قاف قلم زان کاف موجود / گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود
جهان باشان که در بالا و پستند / ز جوششهای آن فواره هستند
چو زان جوشش کشد لب تشنه جانی / گلی باشد ز گلزار معانی
زند با نفس و پستی دامان / روان آرد ز گلزارش خزانی
کند ره بر در دروازهٔ گوش / فتد از مقدم او هوش مدهوش

کهی

گهی لب را نشاط خنده آرد / گه از دیده نم اندوه بارد
از و خندد لب اندوهمندان / وز و گریان شود لبهای خندان
چو این شان آمدی پیشم ازوی / معاذ الله که دامن چینم ازوی
وزین می شغل گیری ساخت بیرم / بهر افشانی اکنون شغل بیرم
دهم از دل وهم از زبان را / بخندانم بگریانم جهان را
گهی قصه شیرین و خسرو / بشیرینی نشانم خسروی نو
بسر آمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر بسر آید بسازم اکنون
چو طوطی طبع را بازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصها چون احسن خواند / با حسن چه ازان خواهم سخن راند
چو باشد شاه این درج منزل / نباشد کذب را امکان دخل
نگردد خاطر از زنار خرسند / اگر خود گوهری زر را است پیوند
سخن را زیوری چون راستی نیست / جمال گنج را ناکاستی نیست

ز آن صبح تجلی بی وجب / ز لاف راستی روی در
چو صبح راستی از صدق زد دم / ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارایی دروغی / نگیرد زان چراغ دین فروغی
جدا دوزی بقد پشت دیبا / جدا ز دیبا نگردد پشت دیبا
ز دیبا پشت زیبا پی نیاید / ولی دیبا بسوی پشتی گراید
رخ گلرنگ را گلگونه باید / کشش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی / نبندد وی از آن رخ تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبود / جمالش از همه خوبان فزون بود
ز خوبان هر کرا شاهی پسندند / باول یوسفش شه می پسندند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عشق و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفا و عشق نسپرد / بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد
درین نامه سخن رانم ز هر رنگ / ز خامه گوهر افشانم ز هر رنگ
بر نقدی که زینسان جنس سازم / بحکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه پایان حرف سرشت / نساید خامه وش حرفم بانگشت
وگر بیند در حرف خطایی / نیارد بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد / وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم بشاهد آن فروغ سوختن

گهر سنجان دریای معالی / ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند / بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا گاهی پس و پیش / ستاده هر یکی در پایه خویش
گروهی با شکوه پادشاهی / بتاج و شوکت شاهی مباهی
صفوف اولیا قایم دگر جای / نهاده در مقام بی‌روی پای
پناه و صف بصف دیگر خلایق / بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد / ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون مه او / ز خورشید اوج عزت جاه او
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم / جهان کز بر تو خورشید انجم
ردای رهبری افکنده بر دوش / فدای خاک پایش صد ردی‌پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون / ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
بپوشش خلعت لطف الهی / بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح [illegible] / شب غم از رخش نور سعادت

همه پیغمبران از پیش و از پس / ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه از روح قدسی بی کم و کاست / علمها بر کشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل / فکنده بر شیخ عقل تهلیل
از آن جاه و جلال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست
بروی این گنج دولت از کرا یافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست / فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست / بصحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست / حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی تو را آنچه داری / ببخشش آنکه در گنجینه داری
بکوشد آنکه در احسان گشادم / ز بخشش وانکه جهانش جاودام

از آن جمعی که باشد بیخبر از | دو چشمش را یکی در دیگر انداز
ولی نسخ بتان درج ار گشاید | خط نسخ همه نسخش نماید
پس آرد دیدنش سوی سیه خویش | صفا بخشش دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن گرمش خرد دار | بپیشانی زند نقش سپیدار
چو گل از ذوق فرزندش بشکفت | چو بلبل با گل رویش دعا گفت

نهال حال یوسف از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و آب دین یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی | زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهورست | ز اسمی بر جهان افتاده نورست
اگر عالم بیکدستور ماندی | بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور گم | نگیرد رونقی بازار انجم
بستان از همه بازار خندد | ز ناخن شد بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین عالم بدربست | بجایش شیث بنشست از فطرت
٤
چو وی هم رفت گرد آغاز ادریس | درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی | بنوح افتاد دین پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح | شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان عونش چید از آفاق | موفق شد بآن انعامش اسحاق
چو زین ایوان شد او راه عدم کوب | زد از کوکبه اکلیل یعقوب
چو یعقوب از غمیان کام زد | زد از شام بر کنعان علم زد
اقامت بکنعان محمل افکند | عمارتش فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از حد بیش | فزون شد از مور و ملخ بیش
پسر بودش جز یوسف یازده و | ولی یوسف درون جانش نشست
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر | رخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان داد نهالی | نمود از آسمان ...

بگلزار خلیل آمد گلی پست — قبای رنگ از ذاتی درست

برآمد اختری از برج اسحق — ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب — از او هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی نافه شیم افزای کنعان — از او رشک ختن صحرای کنعان

ز جان‌ها بود بهره مادرش را — ز شیر خویش پستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله — رسید ایام زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کریمی — ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش — صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت — بگلزار خوشی بال و پرش یافت

دلش آیین خوش رفتاری آموز — لبش رسم شکر گفتاری آموز

دل عمه بمهرش آنچنان بند — که یکدم بی وی از یک لحظه پیوند

همه شب غنچه‌سان چون جان در برش بود — بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت — ز مهر پور میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت — بهر گه دیدنش تسکین نمی یافت

چنان پیچ است کان ماه دل‌فروز — به پیش چشم او بشد شب و روز

بخواهر گفت کای زهره ورزی — بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف — ندارم تاب مهجوری یوسف

نظرگاه دل زار من در پیشش — محراب نیاز من در پیشش

زیعقوب این سخن چون عمه بشنید — ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز — که تا گیرد ز یعقوبش بدان باز

بکف ز اسحق بودش یک کمربند — بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستی که بستی — ز نسبت داری آفاق برستی

چو یوسف را ز خود در بر در آورد — میان بندش نهانی زان کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش — که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمر بسته یعقوبش ز دستار | وزان پس در میان استوار کرد
که گشتی آن کمربند از میان گم | گرفتی هر کسی را زان تهم
بزیر جامه چست و جوی کردی | پس آنگه در دگر کس پی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش چست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود | بر حکم شریعت این چنین بود
که دزد هر که گشتی های گیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگربان تهمت بند و بر و بهانه | چو کرد آماده بردش سوی خانه
بروی چشم روشن شاد بنشست | پس انگیخت اجل خشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش بپیچی بن بر هم
بهش چو یوسف فلک ها رفت | ز فرزندان دگر روی رها رفت
چو یوسف بود هر کاری که بودش | چو یوسف بود بازاری که بودش
چو یوسف بود در جان راحت اندوز | چو یوسف بود خوش دو دل فروز

بلی هر جا که پیمان بست یابد | که ار خورشید باشد ره نیابد
چه گویم کان چه حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
مهی و از سپهر آشنایی | از او کون و مکان را روشنایی
نه مه هیهات رخشش آفتابی | مه از روی فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست | که روشن چشمه اش انجا سحابست
مقدس چون نوری ز قید چه و چون | بیرون از جلباب چون آید درون
چو آن پیچ درپیچ ان کرد آرام | پی دوپوشش یوسف کرد اتمام
دل یعقوب اگر جستش نهان داشت | دگر گردش نهان جاجای آن داشت
زلیخا که رشک حور و عین بود | بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش در تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی

[illegible]

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس / همی زد کوس شاهی نام تیموس

همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال مندی / ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش سخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش / مگر طبع آزمایی با خیالش

ز فرق آیم ز سر تا پا چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش نکته در گنجینه گویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده / ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده

ز فرقش مو به موی هوشمندان / ازو تا مشک فرق از جهندان

فراوان

۲

فراوان موشکافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه نافه را دل / وزو در نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن باز / ز شمشاد سرافرازش رسن باز

فلک در پیچ جالش کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده

بر آن دو نون طره دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش

ز هر نون او تا حلقه میم / الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف مصحف دو بار / یکی دو کرده آشوب جهان را

شده بینش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده به دندان

ز بستان ارم رویش نمونه / در او گلها شکفته گونه گونه

بر او هر جانب از خالی نشانی / چو هندوی نگهبان در گلستانی

زنخدانش که سیمی بی کم و کاست | درو چاهی از آب حیات است
بزیر غبغب از دو تا بر او را | بود گرد آمده شمعی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا | که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بپاس گردنش صافی تر از عاج | بگردن آورده مشک آهوان باج
بر و دوشش ز ده طعنه سمن را | گل از جیب گرده پیرهن را
دو پستان هریکی چون قبه نور | حبابی خاسته از چشمه کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ | کف امید شان بی سود گستاخ
ز نار و کنج سیمش در جمل بود | عیار سیم مشت آن دغل بود
لب تو در آن نار گیسه چون در | دل پاکان عالم از ره چون پر
پری رویان بجان کرده پسندش | رگ جان بسته تعوید اسپندش
ز تاراج اسیران تاج و دیهیم | دو ساعد آستینش کرده پر سیم
نفس راحت ده و هرکت ازش | نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بولن

7

ز دست او در ره گستان قفلها | ۵ | زده از بهر بردن دلها قفلها
دل از سر ناخنش پیسه خیالی | فزوده بر سپهر بدری هلالی
به پنج انگشت ره را برده پنجه | ز زور پنجه ره را کرده رنجه
میانش موی بلکه از موی نیمی | ز باریکی برو از موی بیمی
نیاز است کمر از موی بستن | گران بودیش هم گستن
شکم چون تخته قاقم کشیده | ز نرمی دایه ناف او بریده
زده بر پشت افشار زرین پس خمش شو | ز سیم پاو دست افشار شنو
سرینش کوهی از سیم پاده | چه کوهی کر کمر زیر افتاده
ز زیر ناف تا بالای زانو | نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
خدا داده در حریم آن نگاه | حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن را ختم زد ساق او که چون است | بنای حسن را سیمین ستون است
بنا میزد نبود گلدسته نور | ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای دلمو دامنی دارد — درآمد از ادب جستن برو

زآن آیینه همزانوی او شد — که عکس نوریاب از روی او شد

بوی هر کس که همزانو نشیند — رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست — چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

چنان نازک همی چون رفتی چست و چالاک — قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر چشم عاشق گردیدش جای — شدی پرآبله از اشک کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم — که خواهد بود قاصر هر چه گویم

ز زیور هر که وصف آن پری کرد — که زیور را جمالش زیوری کرد

پر از گوهر بتارک افسری داشت — که در هر یک خراج کشوری داشت

در لعلش که بود آویزه گوش — همی برد از دل و جان لطف آن هوش

اگر پیچش گوهر ز زر گردن — شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر فتاده — هزاران عقده گوهر را نهاده

نه کز

نه کز لطفش

نه کز لطفش گرفتی پاره در دست — که با رپستی پستانش برد دست

نیارم شد ازین از زر خبر داد — که شد خلخال او در پایش افتاد

گهی بپسند عشوه نشینی — ز دیبای پرند رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی — ز زرکش حله مصری و شامی

بهر روز نوی کافکند بر تو — نموده بر تنش خلعت نو

نمک چینش دهان پر نموده — چو مه هر روز از برجی نموده

ز پابوس سراپا ایمن گشتی — در دولت بگرد این پسندی

نداده دست هر هر عیش را — که در آغوش خود وهمی بیش را

سهی سروان هوادارش بگری — پری رویان پرستارش بگری

ز همزادان هزاران حور زاده — بخدمت روز و شب پیش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته — نه کارش با یاری بیگانه بسته

نموده عاشق و معشوق کس را — نداده ره بخاطر این هوس را

نشستی چون گل سیراب همی	بچیدی چون غنچه خندان همی
بسیمین لعبتان از خورد سالان	بصحن خانه در عین غزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوار	نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی	وزان غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردون چه آید	وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام و دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام و کشته عشق وی شدن بآن تیغ همه در منام

شبی خوش چون صبح زندگانی	نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده	حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره	نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را	زبان بسته چرس جنبان جرس را
سگان از طوق گشته حلقه بر دم	دران حلقه ره فریادشان گم

ز شبگیر مرغ شب هجر شنیده	ز بانگ صبح نای خود دریده
ز کنگرهای کاخ شهریاری	چو خار پشت بی شکل کوکاری
ز بیداری نمانده دیگری تاب	خواص کج کنارش کرده در خواب
فتاده از دهل کوبی دهل کوب	هجوم خواب و پیش بسته بر چوب
گره زد موذن از گلبانگ حی را	فراغ از غفلت شب مردگان را
زلیخا آن لبهای شکر آب	تنش بر نرگس شیرین شکر خواب
تنش داده به بستر خرمن گل	سرش سوده ببالین جعد سنبل
ز بالین سنبلش در هم شکسته	بگل از حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده	ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی	چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور	بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش	گرفته کم کمک از غنج و دلالش

کشیده قامتی چون نخل شمشاد ❊ بآزادی علم در سرو آزاد
ز بر آویخته زلفی چو زنجیر ❊ خرد را بسته دست و پای تقدیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش ❊ مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس پس ز رویش محراب پاکان ❊ معنبر سایه بان بر خواب پاکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس ❊ ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحل نرگس از سرمهٔ ناز ❊ ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز ❊ دهانش در تکلم شکر آمیز
بر تو درجش از لعل دُرافشان ❊ چو از گلگون شفق لعل بدخشان
بخنده از ثریا نور میریخت ❊ نمک از پسته زانسو شور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب معلق ❊ ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال خوشش از مشک داغی ❊ گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین ساعد و بازو توانگر ❊ ز بی سیمی میان چون موی لاغر

زلیخا

۶

۷

زلیخا چون برویش دیده بگشاد ❊ نگه در ارش قفا آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور ❊ ندید از پری نشنید از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل ❊ اسیرش شد بیکدل نه بصد دل
گرفت از رفتنش در دل خیالی ❊ نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت ❊ وزان آتش متاع صبر و دین سوخت
ازان عنبرفشان گیسوی دلبند ❊ بر موی رشته جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش ماه نو خفت ❊ ز خواب آلوده چشمش غنچه بشکفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت ❊ ز دندانش گره عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست ❊ میانش کمر در بندگی بست
بر رویش ز مشکین خال دلکش ❊ نشست از وی بصد تیمار آتش
نیامد در چه زیبا صورتی بود ❊ که صورت کاست وز معنی فزود
زلیخا از زلیخایی رمیده ❊ ازان صورت بمعنی آرمیده

ازان معنی اگر آگاه بودی / کی ز وصلانش را ه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورت تا گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید / کجا کس دل بسوی صورت گراید
یقین دانکه در کون هر چه هست / ازان در گردن آن کوزه عشق است
چو سازد غرقه دریای لالش / نباید یاد مردم و خیالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خمارناکش را گشادن و از خیال شبانه غنچه وار خون دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند / لحاف غنچه از گل بر کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب دوشین / دلش از روی در محراب دوشین

بخود

نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان وی چو پایش بوسه دادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید کرد / ز مطلع سر زد و هر سو نگه کرد
نه دید از دلبر دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
ازان بیم گر غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کنیزان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت راز از درد دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
زبانش با ضعیفان در شکرخند / دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه / دل از داغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی گر عشق در کامش نشکست / نخست از جوی کامش پای بشکست
برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد یار کار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان
از آن روز شان شب اختیار است / که آن یک پرده در روی دوست است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد / برای پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک پیوست او بتار چنگ / بدل پرداری خود ساخت آهنگ
ترانه نغمه جانکاه برداشت / بزیر دم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش خود بنشاند / ۵۹ هم از دیده هم از لب گهر افشاند

که ای

که ای گیرنده گوهر از چه کانی / که دارم از تو این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی
ندانم کز کدامت ره بپرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی تو آن تخت چه جایست / وگر ماهی تو آن منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بر بود خوابم / گشاد از دیده دل خون نابم
کنون دارم تن بیخواب مانده / دلی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر گرم بادی وزیدی / نه در پا سر گرم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار در بستر نهادی
تنی پرورده از گلبرگ صد بار / چه سان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب با سحر گفتارش این بود | شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت دیگر کار او زار | بشست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون جگر شب | گلوی خشک را مالید بر لب

ز بالین رفت گلبرگ تر او | به بستر جان ز سرو سیمبر او

شب و روزش درین آیین گذشتی | سر مویی ازین آیین نگشتی

از مشاهده حال زلیخا که بتحیر رشته تفکر افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپر داری نباشد کار تدبیر

چو پیکان زد درون آن تیر خانه | ز بیرون باشد آن از صد نشانه

خوش است آن نکته از دانای نکته گفتن | که مشک و عشق را نتوان نهفتن

اگر مشک گردد پرده صد توی | کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق او پوشیده میداشت | بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی پی برد آن محرم بجایی | همیکرد از درون شور و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت | چه جای آب خون باران همیریخت

گهی قطره که از چشمان گشادی | نهانی راز او بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد | بگردون دود آهش راه میکرد

گهی آهی که از دل بر کشیدی | کسی زان بوی کباب دل شنیدی

گه از روز و شب رنج آن مه خو | گل سرخش ز روی لاله زرد و

بدستی همچو گل هر صبح باغی | ز روی لاله خالی زد ز داغی

کسی زان این نشانها چو دیدی | خط آشفتگی بر وی کشیدی

ولی چون سندگار از سبب جست | قضا جنبان این حال عجب کیست

یکی گفتا کسی مثلش نزیبست | همانا کز کسی چشمش رسیدست

یکی افتاد این معنی پسندش | که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحر سازی | بسحرش بسته ره دام طرازی

همی گفت این همه آثار عشق است / دلش سنگی زیر بار عشق است
دلی کش نیست بیداری چه نیکست / ز خوابش گویی آن آفت رسیده است
همی بست ار چه آن نرگس خیالی / همیکرد او باهم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد / سخن هیچ جز به آخر نمی شد
از آن جمله فسونگر دایه داشت / که از فتنه‌گری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد صد منتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / نگاری از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز فرقت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردد طوطی جانم تذروی
من ار هجر وفا آنچه بیارم / که پرورد دست زمانه در کنارم

رفت ۱۱

ارخ

۲۱

جهت زآغاز من بودم که دیدم / مرغ مهر تافت من پریدم
بپروردن بشستم از مشک و گلابت / گلاب از اشک گر دادم خطابت
قماطت از پرده دل کردمی ساز / ز جانش رشته بر چیدم بصد ناز
غذای از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در گاهوارت کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوشم بودی / چو خفتم حقه در آغوشم بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان / منورت دست بگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتکار بودم / بخدمتکاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / بر آن صدقم پرستارم که بودم
ز من ار دولت نشان هیچ داری / ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت / که پروا این چنین بارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زرد است ازین سان / دم گرمت چرا سرد است ازین سان

تو خورشیدی چه ماهت کاست هستت / زوال آخر نگاهت بس که هستت

یقین دانم که زد ناگه ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر آن چنان باشد فرشته / ز نور قدسیان آبش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم جنابش / که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری از کوه و بیشه / حرام خواهیم کارست و پیشه

به تسخیرش عزیمتها بخوانم / کنم در شیشه و در مشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون درآن مهربانی / فسون دایه از افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه راه آشکاره

که گنج مقصدم بس ناپدیدست / در آن گنج ناپیدا کلیدست

چگویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا نیست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم

دلم شیرینست عشق تلخ کامی / که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند یاری زبان شیرین تمامش

زبان بگشاد و آنگه پیش دایه / ز سر رازی که بندش ساخت مایه

ز خواب خویش بیدارش وا داد / به بیهوشی ز هشیاریش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز جان سالخورش حیران فرو ماند

ولی چون ضعف نفس هر حیاتست / که نادانسته را جستن نجاتست

مرادی از وصال تا مدانی / کجا در آرزوش جستن توانی

بشارتها ز لعل جان فزا داد / به اصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت اینها کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است
به مردم صورت زیبا نمایند / که تا بر روی در سودا گشایند
وزانجا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنین شکل دلارا
گل از شور و شر باشد سرشته / معاذالله کز و زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابست ناراست / چرا آید به هر بار این چنین راست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی / به مستان آن اشارت کی نمودی
تمام آمد ز اهل دل این نکته دار است / که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی آتش ایش / برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی به دستم / کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفته / عنان اختیار از دست رفته
مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکمترست از نقش در سنگ
اگر بادی زند با آسمان آید / ز رنگ آن نقش محکم چون در آید

چو دایه

به چو دایه

چو دایه دیدش از عشق محکم / فروبست از نصیحت گفتنش دم
نهانی رفت و با شاه آن بگفت / پدر زان قصه مشکل برآشفت
ولی چون چاره جز صبرش ندید دیر / حوالت کرد کارش با تقدیر

[illegible]

خوش آن دل کاندر و منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو روشن شود برقی بر افروز / که صبر و هوش او خرمن بسوزد
چنان جانش ملامت‌کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه بکاست سالی / پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق در خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / ز پا انداختی آفتابم از زردی
فکندی چون نگاهم زان سعادت / نشانم کردی از تیر ملامت

بدین بت پرستی آدی عنانم | گر از خود پرستی خبر بی دلم
نهاده در دلم از مهر تابی | بخیالی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم | نیاید که تم در خوابش بینم
نشان بخت بیدار است آن خواب | که در رویش بینم آن ماه جهانتاب
بگیرد چشم من در خفتن آرام | ز بخت خویشتن خواهش دهم کام
بود بختم شود از خواب بیدار | نماند یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پای از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب
زمانی کز خیالش خواب بربود | غنود آن خواب مال بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر | درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول دل ربوده | درآمد با رخی روشنتر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افتاد | ز جا برجست و اندر پایش افتاد
زمین بوسید کای سرو گل اندام | که هم صبرم ز دل برده هم آرام

بآن

بآن صانع که از نور آورید | ز صلصال سیه دور آورید
تر از خیل خوبان سروری داد | بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت | لبت را مایه قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمعی افروخت | که چون پروانه مرغ من بسوخت
ز مشکین گیسوانت کمندی | که بر من زد و بر مویست بندی
تنم را ساخت چون موی از میانت | دلم را تنگ چون میم دهانت
به بر جان من بی‌مه ببخشای | بپاسخ لعل شکربار بگشای
درخشان گوهری کانت کدامست | گرامی شاهی اینت کدامست
بگفتا از نژاد آدمم من | ز جنس آب و خاک عالمم من
مکن دعوی که هستم رو عاشق | اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار | ببی حشمی رضای من نگهدار
مکن فردا پسندی بنگرت را | مساز الماس من گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغ است / نه پنداری که از آن داغم فراغ است
مرا هم دل بدام تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون ازین مژده نهانی / ز لعل او شنید این نکته دانی
گرفت از نو پری دیوانگی را / فتاد آتش بجان پروانگی را
سر پر مستی از خیال خواب برخاست / جگر پرسوز و جان بی تاب برخاست
دل از اندوه او انبوه‌تر شد / جگر دون دودش از اندوه بر شد
به صد گشت سودای کهن دوش / ز حد بگذشت سودای کهن نوش
زمام عقل بیرون شد ز دستش / ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی می‌کند / گهی با زلفش موی می‌کند
پرستاران بسویش پیش جستند / بگرد وی چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر گیرندش از حلقه دامان / بسوی روزن تندی سر دوش ایشان
وگر بندش کنی غنچه گردار / چو گل بی‌پرده گردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان آگاه
ببندش هر رایی دیدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند تا جانی ز زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گره سنج / در آن حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنجی بی آسیب / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره‌های در همی سفت
مرا پای دل از عشق تو بند است / همان بندم ازین عالم پسند است
پیکدستی چرخ عمر فرسای / درین بندم چرا سازد گرانپای
مرا خود قوت پا این بود سست / نه هیچ آمد شدن را پای بد جست
مرا این بند گران پا بستنم هست / درین بند جفا دل خستنم هست

فرو رفت پای سرو در گل | ز راه چمن رو پست مشکل

به حکمت باغبان هند درین باب | که زنجیرش نهد بر پای اسباب

بپای دلبری زنجیر باید | که در یکلحظه هوش از سر رباید

نباشد در نظر خندان ز رنگش | که پیچم سر ز روی لاله رنگش

ز من چون تو فرخشان گم رود دود | بر آرد از دل آتشم دود

اگر باری ز بخت بلندم | درین زنجیر زرتارش ببندم

ببینم روی دلبند آنکه خواهم | بدو روشن شود روز سیاهم

چه نیکو گم نگارا زر پرورد | که گر زرشت پاشنیدش گرد

بروی جان نشیند گوهر دم | بساط شادمانی در نوردم

بپندم کی قدر بر خاطرش بار | که سیمین ساق او از بند آزار

مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ | که در دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه | گهی افتاد ناگه بر نشانه

٦

فتاد

فتاد از زخم آن در سینه اش تاب | چو سیمابی که افتاد در تب و تاب ٤١

ز بیهوشی زمانی گشت دمساز | دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانه خویش | ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی گریه گهی خنده پیشه | گهی میمرد و گه هم زنده می شد

همی شد هر دم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیوم نام
و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بنای عشق افسون و نیرنگ | که باشد کار او گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پریرویان نهی بند | بزنجیر جنون افتد خردمند

وگر زان زلف بندی گشایی | چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا گشته بی صبر و بی هوش | بغم همراه و با محنت هم آغوش

ز جام درد دور آشامی کرد / ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین از رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد بسیار خوش بیانی
شد از نمکین لب ره قصه پرداز / بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندام نام تو تا یارش ورد / نیایم جای تو بر گردش گرد
بکام خویش میکردم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در حشمت عزیزم / نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا

مبادا کس چو من عشقی چو من / میان عالمی رسوا گشته چون من
دلم در زیر بند پند دیم تنگ / برآید از فرو ماندیم تنگ
پرستاران ز من بد رو بگردند / چو تنها یم غم فرسود کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس میان هیچ کسی را
تو آن مقصود جان و دل خطابش / دو بینا رخ و تاب بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ناز جواب / بخوابش آمد آن غاز نگرد آب
بشکلی خوبتر از هرچه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کن چنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندر مرا گو تا نسبی ده / ز نام و شهر خویش آگاهی ده
بگفتا گر درین کارت مهمست / عزیز مصرم و مصرم مقامست

بمصر از خاصگان پادشه صدرم / عزیزی داد عز و جاه صدرم
زلیخا چون ز خازن این نشان یافت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش ز آن گفتار چون نوش / بتن رنجور را جان صبر و دل هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگر خفت مجنون خاست هشیار
کنیزی از هر سو داد آواز / که ای همدم درین اندوه دمساز
پدر را مژده ده دولت رسانید / دلش از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد زاب رفته جوی من باز
بپا بردار بند زر و سیم / که نبود از جنون من بعد بیم
چو مه خلخال سیم را در بند بگذار / بدست جود بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش
برسم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس رو بسوی آن پری کرد
دهان بگشاد آن پاره دو پیر را / ز پا انداز بند زر آن سیم را

پرستاران

۸۱

پرستاران

پرستاران بپایش سر نهاده / بزیر پایش تخت زر نهاده
۸
نشاندش فراز پیوند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
بهر دادن چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی
حدیث مهرمان گردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام
ز روم و شام گشتی تلخ انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
چو این حرفش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بپایان سایه را پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رسیدی
بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی و ز دیارش
بآن گفتار خوش گشتی سحرگوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر مصر بخواستگاری

زلیخا و تنگ دل گشتن وی از نومیدی

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش
جهان بود از صیت جمالش

بهر جا قصه حسنش رسیدی
شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود
ببزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری
با مید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از عهد جنون رست
بتخت دلبری شد پایدار است

رسولان آمد از هر مرز و هر بوم
چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند
بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت
یکی مهر سلیمانی در انگشت

ز هر یک تحفه کشورستانیست
ز شاهی خواستگاری التماسیست

بهر جا او نهد آن غیرت حور
بود تخت آن او و تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش
بود درهم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در شام آرام
دعای او کنند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ
غلام او شوند از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی
همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد
ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست
که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصر با من تنگ شد دل
ز مصر از قاصدی نبود چه حاصل

درین اندیشه بود اوکش پدر خواند
پدروارش بر خویش بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل
ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک گیتی شهریاران
بتخت شهریاری تاجداران

دل اندر تمنای تو دارند
بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی
رسیده است اینک از هر یک رسولی

بگو کز داستان هر رسولیست
بگویم تا که می افتد قبولت

بهر کشور که افتد در دلت میل
ترا بسپارم برودی شاه آن خیل

پدر می‌گفت و او خاموش می‌بود
ببوی آشنایی گوش می‌بود

خوشا گوشی سخن گردن جای
بامید حدیث آشنایی

ز شاهان قصه‌ها بی‌بر آورد
ولی از مصریان دم برنیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش
نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست
غم از زانو چو شاخ بید برخاست

ز نوک دیده مروارید می‌سفت
ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت

دریغا کاشکی مادر نمی‌زاد
وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد

ندانم بر چه طالع زاده‌ام من
بدین طالع کجا افتاده‌ام من

اگر برخیزد از دریا سحابی
که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو راه سوی من لب‌تشنه آرد
بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری
چو خونم غنچه خون دامن چه داری

۹۱

۹۱

گرم دادی بسوی دست پرواز
ز روی بی‌کسی ور رحم بیداز

وگر خواهی مرا در رنج و اندوه
نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد
بموج غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریش است
اگر رحمی کنی جا جای بیش است

اگر من شاد اگر غمگین ترا چه
اگر من تلخ اگر شیرین ترا چه

کیم من وز وجود من چه خیزد
وزین بود و نبود من چه خیزد

هزاران تا ز گل بر باد دادی
ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کجا گردد ترا خاطر پریشان
که من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان و درد از روز تا شب
درون غنچه دار از خون لبالب

سرشک از روی غمناک می‌ریخت
بدست غصه بر سر خاک می‌ریخت

پدر چون دید شوق بی‌قرارش
ز سودای عزیز مصر زارش

رسول از نکته‌های شاهیش
اجازت داد لب بر عذرخواهی

که بیت از بهر آن فرزانه فرزند | زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پسندان | که باشد دست بسته پیش پیمان
زبان دهر را زین مثل هست | که گوید دست مشتی را دل پست
رسولان زان تمنا در گذشتند | ز پیشش با دو کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بر وی و قبول کردن آن را

زلیخا داشت از دل جگر داغ | ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زار و در سفیدی | بهر روز سیاه و نا امیدی
پدر چون دید مصر خسته جانش | علاج خسته جانش از آن دید
که دارای بر اهل مصر بوید | علاجش از عزیز مصر جوید
بر دارای یابد چند با او | زلیخا را به پیوند با او
ز زیرکان یکی دانا گزین کرد | به دانایی هزارش آفرین کرد

۲۰

۲۱

برآرد نامه‌ها صد گوهر پیش | برفتن رای زد پیش عزیزش
ثنایش داد کای دور زمانه | ز راه بوسیده خاک آستانه
به روز از نوازشهای گردون | عزیزی بر عزیزی‌ها دت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست | که مه را در جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایه او | زمین زین خور پسایه او
ز گوهر در صدف صافی‌تن تر | ز اختر در شرف پرتوفکن تر
کند پوشیده رخ را نظاره | که ترسد دیدنش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش | بجز شانه کسی نسوده مویش
نباشد غیر مویش را میسر | که گاهی افکند در پای او سر
به صحن خانه چون کبک خرامان | نیارد پای بیش از زیر دامان
ندیده هیچ مشاطه درشتت | نسوده بر لبش نیکو انگشت
جمال او ز گل امر کشیده | که هیچ اهرمن نامی ندیده

ز نرگس چین ابرو شسته رخسار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نوید در فروغ مهر یا ماه / که تا با او نگردد پایه همراه
گذر زد چشمه و جویش بنهفت / که چشم عکس رویش بنهفت
درون پرده مینو نگاه کرده / ولی صد شور از او بیرون پرده
همه شاهان ز خواهان او دیدند / خراب لطف ما کاخ او دیدند
سر او زان حد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی وی در نیارد سر به هر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام اشام
برای مصر جسم او بسیل است / برای مصر اشکش رود نیل است
زمام سوی مصر از شعف هست / هوا گیر طبعش این طرف گشت
همانا خاک او زان جا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / وثیقه‌ش آن نکنش حوالی

اگر ما

اگر نبود به صد رخسار خوبی / بود خدمتگری را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون بخت ما برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش چون توانم
به من لطفی که شه کرد است پنهان / کند واجب که گر تخمم شود جان
کشم از فرق پا از دیده نعلین / شوم سویش روان با ارض چین
ولی با شاه مصر آن کار چون تنگ / حمایل درگرفته خدمتش تنگ
اگر گیر جماعت ز وی درگردم / ز تیغ سطوتش به جور گردم
ورش خدمت مرا معذور دارد / کمان نخوت از من دور دارد
اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان — صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی بسی نیکو سرشتی — مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرین آن دهنها در شکرخند — ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته — بزرین جامهای زین نشسته
کنیزانی همه در حله حور — چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل گشاده — هوس جا قفا بر بنهاده
ز هر گوهر نکو در بسته زیور — نشسته جلوه گر در موج زر
ز ارباب کیاست هر که باشد — ز ارکان ریاست هر که باشد
ز دستم با صد اعزازش آرند — بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصدان اندیشه بستند — بسجده سر بنهاد و خاک بوسید
ای مصر از تو دین صد عزیزی — ز گوشت گرم و دینار خبری
شده مارا سر جنبان و حسنت — بشش الحمد گفتی صبح مست

غلامان و کنیزانی که دارد — بهمچند ز تمامان بر شمارد
بهر فرش خلعت فرخنده بختان — بود افزونتر از برگ درختان
ز دینارش ز انگه سرای تابان — بود افزونتر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست — خوش آنکس کو قبول خاطر جست
چو آن میوه خورا بخوانت افتاد — بزودی پیش تو خواهد فرستاد

[illegible]

چو از مصر آمدان مرد خردمند — که از جان زلیخا بگسلد بند
سراچه شوق در دل زد عریش — تهی ز خویش پر کرد از عریش
گل بختش شکفتن کرد آغاز — همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی شد هر کارش افتاد — خیالی بد و آن بگشاد
ولی مر خاشالی مالالیست — بگیتی در ز خوابی ما خیالست

خوش آنکس کز خیال خواب بگذشت … بیکبار از چنین خوابی دگر گشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت … بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی … هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته دهان نار پستان … عذار و بر گلستان در گلستان
نهاده عقد گوهر بنا گوش … کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه … ز رنگ وسمه پاک و عار غازه
هزار امرد غلام فتنه انگیز … بعشوه جان ستان غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده … گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل … خمان گر زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ … چو غنچه نازک و چون شکر تنگ
هزار اسپ کُه شکل خوش اندام … بگاه پویه شده وقت زین رام
ز کوهی چشم چوگان تیز و تر … ز آب روی سبزه نرم و تر

۷۵

۱۵

گرانپایه فکنده تازیانه … برون جستی ز میدان زمانه
هزار اشتر همه صاحب شکوهان … سراپا پشته پشته کوه کوهان
چو زهاد قناعت کوش کم خوار … چو اصحاب تحمل بار بردار
بریدن صد بیابان در توکل … چریدن خار را چون سنبل و گل
ز انواع نفایس صد شتر وار … خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی … چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای گرامی … ز یاقوت و در و لعل درخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری … نبات و عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل کش شد … همه روی زمین صحرای ختن شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا … یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه از صندل و عود … موصل لوحهایش از زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید … ز افشان قبابش چون گوی خورشید

برون آوردن او چو پر / ز بسیار زر و زیوره در
زلیخا را و آن محمل نشاندند / به صد نازش بسوی مصر راندند
بهشتا و ایوان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز / کنیزان جلوه گر در موج ناز
فکندی هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه از جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه بازی / ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق کار / بهر جا صد متاع و صد خریدار
برین دستور منزل می بریدند / بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن

از آن
۱۶

ازان غافل که آن شب بس شتابست / ازان تا صبح چندین ساله راهست
بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادندی از آنجا قاصدی پیش / که رانند پیش ازان با محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه / عزیز مصر را گردانند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

عزیز مصر چون این مژده بشنید / جهان را پر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
بر آن اسپان سپاهی تا بفرق / شده از زیور و در گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران

47

غلامانی بطوق و تاج زرین | چو رسته نخل زر از جانه زین

کنیزانی همه مه طلعت کرده | بهودج در پس نقش برده

شکرلب مطربان نغمه پرداز | برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خسروی آغاز کرده

بنالش داده گوش عود را تاب | طرب را ساخته از تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده | بجان از وی امید وصل داده

رباب از تاب غم جانها امان ده | برآورده کمانچه نعره از زه

ور افکنده دف آیین ازو رد نشست | گره در پشت زده کوبان دو دست

بر آیین رخ اندر ره نهاده | ره داد نشاط و عیش داده

چو مه چون یکی در منزل رفته | تا آن خورشید در دامان سپرده

زمینی یافته از تیرگی دور | زده در وی هزاران قبه از نور

بکوی از رخ نگینی داره | بسان حاله ماه ستاره

کشیده ۱۶

6

۱۸

کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه | بسوی بارگه شد خوش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت | چو گل در رویشان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه | ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش | که پیش چشم خوشتر می‌نمودش

چه از شیرین و تاقان شکرخند | چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان زین در زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موینه و ابریشمینه | چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ | ز نسترهای کوشین تنگ بر تنگ

بنهاروی صحرا را بیاراست | تلطفها نمود و عذرها خواست

بعزم او عزم ره را گرم کرد / وز آن پس روی در منزلگه آورد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این آن کس نیست که من در خواب دیده ام و پامال محنت محبتش گشته

که این چرخ مشعبد حقه بازیست / پی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر سینه‌ها بند / بر آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه / در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم / گر زین بس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش / که همسایه شود یار وفاکیش
چو گیرد آب در لب تشنه جانی / بسوزد گر نه تر سازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتندی پرش گرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ / در آن خیمه چو چشم حلقگی تنگ
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کارم فتاد / بسر ناگاه دیوارم فتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم / بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد / عنان دل ببیهوشیم سپرد
نه آنست این که گفت از خویش رازم / ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت پستم سستی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد / نشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گلچیدن بگلشن / ز بستان خار زد در پیرهن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده

فتاده ناگهان از تو در دام | فغان حیران سوی آن سیاه فام
بجای آب نامم در مغاکی | ز تاب خور درخشان شیخ ناکی
منم آن خله گم کرده در کوه | زنی زادی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از رهم سنگم | نه پای سیر و نه رای درنگم
زناگه چشم خون آغشته من | خیالی بند از گم گشته من
کشادیم کام سوی او دلیری | بود از بخت مرغ زند شیری
منم آن بحری کشتی شکسته | برهنه بر سر کوهی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم | رو که در حضیض و که در اوجم
زناگه زورقی آمد پدیدار | شوم خرم گر او آید پیاپی
چو نزدیک من آمد پدیدار | بود بر هلاک من ...
چو من در جمله عالم بیدلی نیست | میان بیدلان بیحاصلی نیست
بدو دل کنون نسبت من و دلبر | ازانم دست ز دل ...
۲۱

۲۳۰
خدایا ای فلک رحمی ببخشای | بروی من دری از مهر بگشای
اگر نه بی کف دامان یارم | گرفتار کسی دیگر ندارم
بر سودای در پیراهنم را | بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد | که دارم پاس گنج خود بجهد
مسوز از غم من بیدست و پا را | ده بر گنج من دست اژدها را
ازین سان تا بشب پر زاری دل | زنوک سر مژه خونباری دل
همی نالید از جان و دل چاک | همی مالید روی از درد بر خاک
درآمد مرغ بختش چون بپرواز | سروش غیب دادش ناگه آواز
گرامی بچهان روی از خاک بردار | کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از او خواهی جمال یار دیدن | وز او خواهی بمقصودت رسیدن
مبادا صحبت وی هیچ تهمت | گر او ماند سلامت عقل همت

کلیدش ار بود از نا معلوم / بود کار کلید موم از موم

چه حاجت گوهرت را داش الماس / ز زخم آهن نیاید کار الماس

چو از خار ترش وا دید سوزن / چه پیکان بشد بکار ار چه گوید

چو باشد آستین از دست خالی / نیاید ز آستین جز بیکالی

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنید / بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون از میان بست

ز خون چهره می می غم نمیزد / ز غم میسوخت اما دم نمیزد

بره می بود چشم انتظارش / که کی این عقده بگشاید ز کارش

[illegible] زلیخا [illegible] آن [illegible]
[illegible] عماری زلیخا [illegible]

سحرگاهان که چرخ مهره گرد / ز زرین کوس کوس رحلت زد

کواکب مهر محملها شکستند / همراهی آن محمل بربستند

شد از رخشانی آن نقش پس / برنگ دم طوطی پر طاوس

عروس آمد بفر شهریاری / نشانده در خیمه زرد عماری

سپه را از پس و پیش از چپ و راست / آئینی که می بایست آراست

ز چتر زر بفرق نیکبختان / نه باشد سایه و زرین درختان

مرصع زین ببالای سر و رختی / شده همسند رای نیکبختی

درخت و پیاده و مسند [illegible] / نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان نوا آغاز کرده / شتربانان حدی آغاز کرده

ز بس رفتار گرد اسب و شتر بود / در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی گنبدی بر سوی از سم و پی / هلال از زخم ناخن همره اروی

گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از وی بر آخیر قدری

زمین را کرده ریش از سم خویش / کف پای شتر مرهم بر آن ریش

پی همت آن سوار از پس نشیمن / مسلسل نقشها از عنبرین تن

۸۱

پی آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده‌پرداز
عزیزان زلیخا خرم و خوش / که رست از دوری هجران آن پری‌وش
عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زینسان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رسانید بر فلک فریاد و زاری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزاران غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی / که از فرزانگی بندم گشادی
خوش شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو جان بجستم
چه دانستم که وقت جانسپاری / ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا این بود داغ بی‌نصیبی / فزون کردی بآن داغ غریبی
چه باشد جان گذاری چاره زنیت / معاذالله چه باشد جان کم از تیت
منه در ره دگر دام فریبم / میفکن سنگ بر جام شکیبم

۳۳

وفی عده گزین بس کام یابی / وزان آرام جان آرام یابی
بدین وعده بنامت شادمانم / ولی بخت این بلا شد جاودانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که آن دهشت را آمد فرود آب
برآمد بانگ ره‌دانان محمل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن جوان‌ها پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر در حق گذاری / بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و در
گهرریزان آن صاحب نثاران / چو بر طرف چمن ریزنده باران
همه صفها گشته میل در میل / نثار افشان که شد از لب نیل
به نیل اندر شد از درهای شاهی / چو بر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان سیماب / نهنگش پر چو ماهی درم‌دار
بدین آیین شاهانه رفتند / به دولت سوی دولتخانه رفتند

پیرای ملکه و دنیا بهشتی | ز روشن[...] بهشتی [...]سی
وران دولت سرا کش نهاده | بر زیبای هر تختی زیاده
زر و بر ده بکار استاد زرکار | پی گوهرنشانی زر بخروار
بپای تخت زر مهدش نهاده | گهر دارش تخت زر شاد[...]
ولی جانش ز داغ دل برسته | از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج زرنقش نهاده | میان تخت و تاجش جلوه داده
ولیکن بود از آن تاج گران‌سنگ | بزیر کوه از بار دل تنگ
نشانده پیش تا رگ گوهر نبوده | ولی بود آن پر ده باران زدوده
دران میدان گرا باشد سر تاج | که صد سر میرود آنجا بتاراج
کسی کش دل بهجران لخت لخت است | زکیم لخت است کو با دل بتخت
بیسم از اشک نومیدی بود در | کجا باشد درو گنجای در

ملهف و تأسف دی بران مر اللیالی و الایام

چو دل با دیگری آرام گیرد | ز روی مهر دیگری کی کام گیرد
کی پروانه برد سوی خورشید | چو باشد سوی شمعش روی امید
نسیمی صد دسته ریحانش ز سنبل | نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد | تماشای مهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جام شربت آب | نیفشد سود مهدش شکر ناب
ز رخسارا دران حجره منزل | همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیشش و عزیزش | نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
کنیزان دل آسوب دلارای | پی خدمت گری بنشسته [...]
غلامان قصب پوشش کمر بند | ز شیر تا های شیرین چون نی قند
سیه فامان ز عنبر سرشته | ز شهوت پاک و ام حور فرشته
سقمان حرم پاک بازی | میان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصری همنشینان / بر عنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و هم زاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار / که یکسان بود آنجا یار و اغیار
بظاهر با همه گفت و شنود داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کار این بود / میان دوستان در آتش بود
چو شب بر چهره مشکین دو بستی / چو مه در پرده تنها نشستی
خیال دوست را در پرده از ناز / نشاندی تا سحر در پیش دمساز
[illegible] ادب در پیشش نشستی / بخدمت کردن او دست بستی
زمانی چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بر و گفتی که ای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا بر انجام

۳۶

۳۶

بفرقم تاج عزت از عزیزیت / برو تا آرد دولت از کنیزیت
ندانم تا کی سوزم بر این داغ / چراغ محنت افروزم برین داغ
بیاور رونق باغ دلم شو / بوصلت مرهم داغ دلم شو
بنومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم
دران امید اکنون زنده مانم / ز دامن گرد نومیدی فشانم
بنوری کی جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم / بسوی شش جهت چارست چشمم
خوشا وقتی که از راهی بر آیی / ببرج دیده چون ماهی در آیی
چو دیدار تو بینم مست گردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای خود نبینی / چو جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را / ترا نام خود دهم خویشتن را

تویی از هر دو عالم آرزویم ترا جون هم از خود چه جویم
سحرگه دی بمن گفتار شب را ببستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جنبش کرد آغاز بر آیین دگر دادی سخن ساز
چه کمشی کشی ای باد سحرخیز بهم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو سوسن آرا بسنبل جعد تر بر روی گل سا
بشاخ از برگ حنای جلاجل شود رقصان درختهای گل
معشوقان بری پیغام عاشق بمن جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش‌ها داری کنی غنچه که کار از همکناری
کس از من در جهان غم پرورتر نیست ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست
دلم هجران کشد دلداری کن غمم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ منزل که نباشد کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در گر خود بود دامن درآیی چو در بسته بود از روزن درآیی

بجایی بر جو من بی راه و رویی بمن ز جانب من سست جویی
ز داور داور ملک شهریاری برابرگاه تاجداری
بهر شهری خبر پرس از من بهر تختی نشان جو از شه من
گذار افکن بهر باغ و بهاری قدم زن بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی یک دو جوی بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن گر کرم کام بصورتخانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی ز دام آور بسوی او غزالی
چو گیر در ای زلفش زینهارت بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر چشم آیدت گلگونه خوران پیاده او بزن پیشش چو بادان
وگر بینی برای کار دانی در و پیالا رشته و لب ستانی
بجستم من پی آن دلستان را بدین کشور رسان اکنون ازو
ز وقت صبح تا چو شد شبانان بجولانگاه روز اندر شتابان

ولی پرورده چشم خونفشان داشت / نیاز و سجده بهر ایشان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو خور شد مجلس افروز

پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با تماشایش آرمیدند

بهر روز و شبی این حالتش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش

چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی چون سیل بر وادی تعجیل / شدی با دیده گریان سوی نیل

نهادی در میان با دل غم خویش / زدی بر نیل داغ ماتم خویش

بسر بردی از نیسان و رکاری / بره میداشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره برآید / چو خور طالع شود چون مه برآید

بیا جایی که همت برگمارم / ز کنعان ماه کنعان زا بیایم

زلیخا با دل امیدوار است / نظر بر شاهراه انتظار است

ز حد بگذشت در انتظارش / دوا جستی کنون از وصل یارش

۴۷

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را از کنعان

۳۷

ز پیر خانه ز بستان گهر داد / درین باغ چمن داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت / دل یعقوب را معشوق خود ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دل برو بست

ز رفتی های آن پنهان لطف پیشش / که بر روی رشکشان هر دم نشستی

درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش

چو سکان صوامع سبزپوشی / ز جنبش تیز وجدی چرخ دوشی

ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت

گذشته شاخ از این فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند / از آن خرم درخت سدره مانند

نماندی تا ره شاخی بریدی / که با قدش برابر برکشیدی

چو در راه درخت ایمن وادی / بدستش از عصای سبز وادی

بجز یوسف که از تابنده بختش | عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان را داد شاید | که با او شاخ خوبی همبر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت | که ای از روی بخت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار گشتم | برون آمد درختی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری | فتد هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ و یاری | فرابر هر برادر بر فرازی
پدر روی تضرع در خدا کرد | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد | عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده | نه رنج اره دوران کشیده
پیام آورد کین فضل الهیست | ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف از آن تحفه بهشت | ز حسرت خاید از انگشت انگشت
بجود بشد ز رشک زان خیالی | نشاند از حسد در دل نهالی

۴۹

ان صبح از آن موکی آ | ولی خوزیر سر صندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره
وی را سجده می برند و شنیدن اخوان را و زیاده شدن حسد ایشان

وش آن گر چه صورت نارسته | ز سحر چشم بندان چشم بسته
وشش بیدار و چشمش در شکرخواب | ندیدی نرگس خوش بید از زرخواب
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب | که پیش او خوشش از هر محبوب
بخواب خوش نهاده سر بیالین | بخنده لعل نوشش کرده شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند | دل یعقوب را شوری فکنده
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمنده تو | چه موجب داشت لعل شکرخندت
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | درخشنده کواکب یازده را
که کسر داد و تعظیم دادند | بسجده پیش رویم سر نهادند

۴۹

پدر گفتا که بس کن این سخن را | مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند | به بیداری صد آزارت رسانند

ز نور دل هزاران غصه دارند | درین قصه کیت فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب | که پس روشن شود تعبیر این خواب

پدر گر داد این وصیت لیک عقد | بیادی پیچید بجز بر پسر

نیک تر گفت یوسف این فسانه | نهاد او را با اخوان در میانه

چه خوش گفت آن نکوگوی یگانه | چو سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از بند قفس جست | وگر خواهان بستان های در بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را | که نشناسید زلفع خود پسر را

ندانیم کز طفلی چه آمد | که طفلی چند طفلی را نشاید

بهم یکجند بنهادند روی | دو بد زان کو سر خود را فروغی

خورد

٤٠

خورد آن مرغکش زان فری | شود در صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو چون نسب ما | برد مهر پدر از فرزندی ما

هوس دارد که ما از تیرگی ها | به سجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها اگه ما در پدر هم | نباید چاره جویی این قدر هم

پدر را ما خریداریم نی او | پدر را ما هواداریم نی او

اگر روزی بیست در صحرا نشینیم | وگر شب خانه اش را پاسبانیم

بجز خلعت گرامی زوی چه دیدست | کس انسان سر ما بر گزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم | بهر ره کشتی آن دارا بیابیم

چو با ما در سر غمخوارگی نیست | دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی کرد بست | رفیقه اختیار چاره ده است

بعزم چاره سازی عهد بستند | بقصد مشورت یکجا نشستند

مشاورت کردن برادران که چه حیله کنند که یوسف را از پدر دور ازند

چو او مشکلی پیش ح و مسند | ازان مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل او یار | که تا در حل آن گردد مددکار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه
ولی پیداست این سخن در زبان | بصد در راستی بالانشینان
ز درگه رو حریفان که ایش | که گردد از دو گنج رونق
چو مجلس ساختند اخوان یوسف | برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت | بخون ریزش باید حیله انگیخت
یکی گفت این نه نیت ای | که از تیغ خون بچکانی
اگر اسب جفا را نیم تیز | ز ناکشتن مسلمانیم تیز
همان به کافکنیمش از در دور | بیابان وادی مجهور دم و مهجور
بیابانی در وی جز دام و دد نه | بجز روباه و گرگ ریگ ره نه
نباشد آب او جز رنگ نوید | نباشد نان او جز قرص خورشید

۴۱

نه در وی جاده جز شب تار | ۴۲ | نه در وی بستری جز سنگ و خار
چو گنجینه اندر و آرام گیرد | بمرگ خویش آخر میرد
دگر یک گفت قتل دگر ... این | نه جای قتل ازان ...
صواب آنست کاندر دور ... | طلب داریم جای تنگ و تاریک
ز صد عزت و جاه افکنیمش | بصد خواری در آن چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی | برآساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر آن دلوی گذارد | بجای آب از آن چاهش برآرد
بهر ز ... دیش گیرد یا غلامی | کند در بردن او تیزگامی
شوند چون دور ... برید | نه بوی از ما گزندی ما رسیده
چو گفت او قصه چاه برانت | شدند آنان همه بر چه پراشب
ز عشق جاه گردون اکاو | همه ریسمان رفتند در چاه
گرفته بادر در دل نفاقی | [illegible]

وزان پس در کنار خود نهادی / بمهر او وعده [illegible] رو نهادی

[illegible] برادران [illegible] یوسف [illegible]

چو افرادان که از حد در گذشتند / گلیم بخت جودی شستگان شد

ز قید نفس و کید طبع باهند / براه درد و کوی عشق گامند

ز رنگینان بر دل مرهم عنا زی / ز افزودم بریشان مسیح باری

به یاری عالم بپا نگاهند / بهر باری که آید برد بارند

خوش خنده لبی کز پسته هم / سحر زانیان که شب چشمه هم

حسود زان ز یوسف باد ایشان / بفکر و سینه خرم طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش

به پیدا ره در احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند

در زرق و تملق باز کردند / ز هر جای سخن آغاز کردند

که از خانه ملالت خواست ما را / هوای رفتن صحرا است ما را

گر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن مه زاده دونن / ز کم سالی به صحرا کم رسیده

چه باشد گر شود همراه یاری / بهم راهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه ماند روز تا شب / فارسله غدا یرتع و یلعب

گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین ز خندان شیر نوشیم

ز دشت سبزه بازیگاه سازیم / بهر لاله بیازی راه سپاریم

رهانیم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

بهر جا گله آهو چرانیم / ز رمه گرگ را از سبزه رانیم

بود طبعش بدینها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد

چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان / گریبان رضا پیچید ازیشان

بگفتا بردن او کی پسندم / گر آن گه ده درون دور و مندم

از آن ترسم که از غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید

ازین بر سینه دست محنت آمیز / کمین گرگی برو دندان کند تیز
زبان ازرگ بدندان برگشایند / تنش را لقمه جانم را درآیند
چو آن افسونگران زو این شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما ده زانسان پیشپاییم / که مرد ده تن بگرگی برنیاییم
نه گرگ از شیر مردم خوار باشد / بجنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه بآیین خود
جفا و ضلالت کردن و وی را بی گناهی دران چاه افگندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بجایی افگند ماه دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجه گرگ درنده
گشاده [illegible] / ز رنگ گوهرش رنگی ربوده

٢٣

همی آن پیر دوشش می گرفتی / گه آن یک در آغوشش گرفتی
چو بار از دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فگندند / میان خاک و خارش افگندند
برهنه پا قدم بر خار میزد / بگل از خار خس مسمار میزد
کف پایی که می بوسش گل تنگ / ز خون در خار و خار اگشت گلرنگ
چو ماندی پس ز اندوه سخت / طپانچه گردیش رخسار رنجه
[illegible] قطع ره آن پیشت کو ماه / که سرپنجه زدی بر چهره ماه
چو رفتی پیش کردی حکم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببسته بر قفا او دست هستی / که بندد آن قفا از روی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / [illegible]
کسی کان گوشش را مالد بانگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
نزاری مر کرا دامن کشیدی / بهزاری گریبانش دریدی

اگر یکسر گدا ور پادشاهی
بسجده بر سر او پا نهادی

چو شد نومید ازیشان پیر دانشت
ز خون من گل بر لاله میکاشت

گهی از خون که در خاک میریخت
ز اندوه دل صد چاک میگفت

کجایی ای پیر آخر کجایی
ز حال من چنین غافل چرایی

پیامگر کنیزک زادگان را
ز راه عقل دور افتادگان را

که با کام دلت در دل چه دارند
حق الطاف تو چون میگذارند

گلی کز روضه جانت دمیدست
ز رو باران حیاتت مکیدست

چنان از سنگی در تاب ماند
که بی رنگ اند روی آیند

نهال از پرورد بهشتی
که در بستان سرای عمر کشتی

چنان زیبا و چو افتاده بر خاک
گر از خود بلندی خار و خاشاک

بدینسان دو حالش با دو فرهنگ
ازو صلح و از آن سنگی دلان جنگ

ازو نرمی وزیشان سخت رویی
ازو گرمی زیشان گرم گویی

ز ناله بر لب جانی رسیده
ز درد من لب جان آرمیده

جهی چو گر ز ظالم سنگ و تیره
ز تار کیش چشم عقل خیره

لب او چون دهان اژدهایی
ز بی قوت از درون مردم ربایی

درونش چون درون مردم آزار
برای مردم آزاری پر از مار

مدار نقطه‌ای دوره دورش
برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش که دورت مرکزش دور
هوایش عفونت چشمه اش شور

نفس زان گرد و گم گشتی
نفس را از نفس زان در بستی

هوایش از فروغ آن گلخنه را
بپسندید زان ما بهره جا را

وگر ما را زجا شان در رو داشت
بنوعی ناله و فریاد بر داشت

اگر آن پیک سنگ را معلوم گشتی
ز سوزش نرم تر از موم گشتی

بگویم گر جفا شان چه کردند
دلم ندهد که گویم آنچه کردند

بران ساعد که گردی رسیدی
حریر حله ازان آزار دیدی

رسن چندان ز موی او پریش / بر او شد سر به سر مویی کم و بیش

میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او

بعقد خود بریدن از ملامت / لباسی تا به دامان قیامت

فرو آویختندش که بجاش / در آب انداختند از سینه جوشش

ز خوبی بود خورشید جهانتاب / فلک شد چرخ زن چون چرخ در آب

برون ز آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آنجا بی درنگی

چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ / که کان گوهری شد بس گران سنگ

ز لعل شکرافشانش شکرآگین / شد آن شوراب همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت را برون زد از هوایش

به چه وادی رسش چو ایمنی بود / که جدش را ز آتش ایمنی بود

٤٦

و پس آنگه ز نسیم رضوان / از آن شد بر او لبس گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را

از آن پس گفت کای محبوب غمناک / بیابت میرسانند ایزد پاک

که روزی این جفا پیشکاران / گروه ناصواب اندیشکاران

ز تو دارند شرم و پشت سالم / فکنده پیش سر پشت سلام

بر ایشان این جفاها را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی خوب کایشان کی ببینند / سر موی ترا ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج محنت اخوان برآسود

بتسکین از دم جان حزینش / نسیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را به آفتاب جمال وی روشن کردن

نه میرد چون فرخ کاروانی — گر ستانی آب جویان کاروانی
چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی — شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب — چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چهارم روز از این فیروزه خرگاه — بر آمد یوسف شب رفته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته — به عزم مصر با بخت خجسته
ز ره افتاده دور آنجا فتادند — به آسودگی محمل گشادند
خوش آن گمره که ره آرد بجایی — که یابد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند — بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند روزی — بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما — فرو آویخت دلو آب نما
به یوسف گفت جبریل امین خیز — زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان — ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

ز رویت ٤٩

٤٩

ز رویت پرتوی در عالم افگن — جهان را از سپهر نو بیارا روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست — چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا — بقدر وزن آب دلو دانا
بگفت امروز دلو ما گران است — یقین چیزی بجز آب اندران است
چو آن ماه جهان آرا بر آمد — ز جانش بانگ یا بشری بر آمد
در آن صحرا گلی بشکفت او را — ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزل کشیدش — بیاران چون بخویش رسید سپردش
گهی چون بنگجستی گنج یابد — اگر پنهان ندارد رنج یابد
چو سودا هم در آن دیگ بودند — ز حال او تفحص می‌نمودند
ز حال کاروان آگاه گشتند — خبر جویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی — برون آمد ز چاه الا صدایی
سوی کاروان کردند آهنگ — که تا آرند یوسف را بچنگ

٦

بسی از جه عام و جه سپاها / میان کاروان آمد پدیدار
ز قصدش که ما را بس پیش این / سر از طوق وفا تابنده پیش این
بکار خدمت او بست چون بند / ره کم گیر کمر گیرد چو خرسند
ز نیکو بندگی فارغ نهادیت / فرو شستیم اگر چه خانه ز بیت
جوانمردی که از چه بر کشیدش / باندک قیمتی زایشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بقلبی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاران که جنس جان فروشند / بجنس حسنی جهان ارزان فروشد
خراج مصر و یک دیدار از وی / متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخای خریداری تواند
ده گنج سعادت نام جو مند / بیستاده کشیده در جهنی

٤٧

رسانیدن مالک یوسف را بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه و عزیز از رسیدن

باستقبال ایشان

چو مالک را بدل راست رنگی / فروشد پای زان سودا بگنجی
می آمد بروی آن دلارای / وزان ره بر زمین از شادیش پای
بهوش جان همی ره در و میرفت / دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز / بکنعانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانه خاک
چو شاه مصر آن آوازه بشنید / از آن غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمالست / به از گلهای این بستان محالست
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم جود بین آن کاروان را / بیاور رو بدین درگاه ورا

عزیز مصر رو در کاروان داد / نظر در روی آن آرام جان داد
چنان دیدار او از خود ربودش / که همچون خوابیت تا آرد وجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر بر پیش آنکس خم مبادت / که بر گردن سر منت نهادت
عزیز آنگه زبانک شد طلبکار / کشش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا زآمدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امید دارم
که ما را این زمان معذور داری / به آسایش درین منزل گذاری
غبار از روی چرک از تن بشویم / تن آگیرم به پیش شاه پویم
عزیز مصر چون این گفته بشنید / بخدمتگاری شه بار گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / ز دار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر

۴۹ کمرهای

کمرهای مرصع بر میانشان / ۴۹ / بخنده در شکر ریزی دهانشان
چو گل از گلشن چگلی بچیدند / ز گلرویان مصری برگزیدند
که چون آرند یوسف را به بازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
کنند اثبات او بی شکل و شمایل / به دعوی داریش صف در مقابل
شود دور از خود و بود مه جهانگرد / ازین آتش رخان بازار او سرد

باب درآمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و قصد پادشاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز موعد یوسف حور / چو روز از سپاه حل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو همچون مه کنار نیل کن جای
ز خود گرد ره و راه اشت و شوی / ز حالت نیل را ده آبروی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن بردار زرون دست / بسیمین بر زره ده نیلوفری بست

شنید آنکه جهان چون صبح صادق | که پیشش عرضه شد دامن مشرق
نمود آن دلکشش را لطف دامن | جهان گردد ز گرد دون صبح روشن
از آن ریگش چو خواهست فریاد | که شد نیل از قدوم آن آباد
بجای نیل اگر بودی چه بودی | ز ماکوش پیش آن سودی چه بودی
بدو تا پایها داد سوی ساحل | حوضه در برج آبی ساخت منزل
تنش چون آب چون عریان درآمد | تن آب روان از جان درآمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را | برخ بگرفت پست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید ماهی | ز عنبر دامی از سر تا به پایی
گهی می‌ریخت آب از دست بر سر | ز بر روی ماه وار می‌بست زیور
چو گرد از روی چرک از تن فرو شست | چو سرو از گلستان نیل بر رست
نمودش از مالک سرخ است | گلاب یمن گلها پار است
کشید آنگه سر دامان آتش | بخندید غنچه‌های خوش منقش

۵۰

بنفشه‌سان تاج ... راند نسبت | کمربند مرصع بر میان بست
ز راه پیش او موج نشانه زد | بقصد قصر شه مرکب براند
نمود از قصر سیر و نگاهی | که شاه آنجا کشیدی تختگاهی
به پیشش نیل خواهش چون کشیده | پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت موج را نهاده | جمالی چشم بر موج نهاده
قضا را او در ابر تیره از روز | نهفته آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت مالک کای دلارای | ز موج ما بسوی تختگاهی
تو چون شدی عارض و بگشای | ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف تخت موج را برفت | چو خور بر چشم مردم بر نوا ...
گمان شد ناظران را کآفتاب است | که طالع گشته در طی سحاب است
نظر کردند در مهر جهانتاب | از آن چشمه گذوی تفت آن آب
... زاده در ... | ز روی یوسف ... آن تابش نور

ز حسرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر / که هم ماهست ازو شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا / سها را چون نهان بودن چه یارا

[illegible]

زلیخا بود ازین صورت تهی دل / گزو تا یوسف آمد که منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت / ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خاست / بحلیت سازیش لیکن بخواست
بصحرا شد برون تا زان بهانه / ز دل بیرون کند اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد / بران محنت بسی دندان بیفشرد
چو در صحرا نفس نتوانست زد / دگر باره بکاخ ایوانش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد / بمنزلگاه خود رحلت گزین شد
اگرچه روی در منزلگهش بود / گذر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست / که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست / بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی کز رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش در حال فریاد / ز فریاد دگر زد بیخود افتاد
روان هودج کشان هودج براندند / به خلوتخانه خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دلفروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین به افغان چون گشادی / در آن تلخی چرا بیخود فتادی
بگفتا ای مهربان مادر چه گویم / که گرد آفت من هر چه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی — ز اهل مصر وصف او شنیدی
بخوابم روی زیبا وی نمودست — شکیبم از دل و جان می ربودست
بتن در تب بدل در تاب از ویم — ز دیده غرق خون ناب از ویم
درین کشور نبود ایشش قادم — درین شهر از تمنایش مقام
بهر محنت که بودی چند سالم — که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود — ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون چو بود بار من امروز — ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد — رخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی — کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام — که گیرد در پناه سروش آرام
که بازد حاصل خود در بهایش — که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا گردد از وی حال پایه — رسد دستم بدین اقبال پایه

غم خود خور اگر این غم نداری — بکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی — دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی
بهر دم چیست صورت را ز لذت — ز حالی هر زمان گشتن بحالت
مزن هر دم قدم در سنگلاخی — ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر — فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران — مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شماریست — وز آن رو در یکی کردن حصاریست
چو تاب حمله دشمن نداری — به آن گر چنگ او باشی حصاری

چو دولت گیر شد دام زلیخا — فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست — بخدمتگاری یوسف میان بست

ز زرکش جامهای چینی و دیبا
بقدش همچو قدش چست و زیبا

مذهب تاجها زرین کمرها
مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز سال هر یک سیصد و شصت
مهیا کرد و فارغبال بنشست

بهر روزی که صبح نو دمیدی
بدوشش خلعتی از نو کشیدی

چو از زر تاج کردی خسرو شرق
بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افراختی سرو روانش
بآیینی کمر بستی میانش

برخ آن آفتاب دلفریبان
نشد طالع دو روز از یک گریبان

دو بار آن تازه سرو گلشن ناز
بیک افسر نشد هرگز سرافراز

ببست آن لب شکر هر گز کمربند
میان خود کمر چون نی قند

چو تاج زر بفرقش بر نهادی
هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش تاج من باد
باوج سروری معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او
شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی تو تنگ تار بادا
وزان تن جامه بر خوردار بادا

قبا بر قد آن سرو دلارا
چو کردی راست گفتی مر قبا را

که دارم آرزو زان سرو گلرنگ
که همچو تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون چست کردی بر میانش
کمر گشتی این تمنا بر زبانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی
ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

مهیا کرده خوانهای ملون
بنعمتهای گوناگون مزین

می حلوااش قند و مغز بادام
گرفتی از لب و دندان او وام

برای میوه های گونه گونه
ز سیمین سیب او کردی نمونه

گهی از سینهای مرغ دریش
کبابش یار کردی جان آتش

گهی دادی چو لعل آبدارش
مربای خاص خوشگوارش

چو کردی شربتش از شکر ناب
شدی همچون نبات از شرم در آب

بهر چیزی که زیبا میل دیدی
روان چون جان خود پیشش کشیدی

ببلندی فراش رسید بر بس / نهادی تخته و چاه چو برجس

نهالش از گل کردی نهالین / گلش را از چمن لاله بالین

فسون گفتی بسی و افسانه خواندی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی

چو بستی از کشش بار دو چو آب / شدی چو شمع همدم در تب و تاب

دو دست آهوی حیرت ز اتابچه گاه / چرانیدی بباغ حسن آن ماه

گهی با او به پیشش همراز گشتی / گهی با غنچه اش همراز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل چیدی

بدین افسوس بستی جان جانان / رسانیدی شب چو گیسویش پریشان

بروز آن و شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش

همش شمع رخ دلداریش کردی / نگارینی پرستاریش کردی

پی عاشق همه جان و فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد

هر کاری ز ره و کار جسته / بحکم آزمای او آزار جسته

بحکم

۵۰۶

بحکم جان شنید خاطر او | ۵۶ | بود کان قند قبول خاطر او

شرح [illegible] دوستی [illegible] زلیخا
[illegible]

سخن پرداز این شرح فسانه / چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف در زلیخا / زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز جان آرام رفته / شکیب از جان و غم در جام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی / نه در بیرون بکس همبند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت

در گفت آن بلند اقبال دایه / که ای چرخ آستان خورشید پایه

مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی

ندانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست

چو آن گل که کرد آمد نشیمش / که رگها میند کس مقیمش

لبی بست اشته گاه بر روی | که آن سو باشد از عشقش تن آسی
یکی پیر منزل آرای خود | بجز گردن کی کامی ندارد
بگو کین چه زاری از که داری | ز نو رنجی که داری از که داری
بگفتا من چو خیره ام امروز | بکار خویش سرگردانم امروز
نشانی در وی آرام بر بست | بجز روز در ایام پیر بست
منم خاکی بجز و پاکی نهادی | که هیچ بیت در وی گرد بادی
وجودش گر چه از جنبش تهی ست | ولی از حال آبش آگهی ست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبانروزی قرینش شد بیکجا
شبی پیش زلیخا راز میگفت | غم دل از دو پیش میگفت
بتقریب سخن بگشاد ناگاه | زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | پسان ریسمان بر خویش پیچید
قبا و اندر دلش گان روز بود سست | که جانش در غم جانسوز بود

حبیبا

حباب روزه چون لب برآمد | پس و یقین شد آنچه بدآمد
همی دانم ولی گاه گاه باشد | که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صدچاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش ره بگشاده دری | سوی معشوق از آن راهش گذاری
از آن رو پرتو احوال جانان | فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق بود افگار از آن خار
شنیدستم که روزی کرد لیلی | بفصد قصد سوی نیشش میلی
چو زد لیلی رگی نیشش ابی چون | بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی بود خود بپرهیز | ز پندار وجود خود بپرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست | ورت بوئی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینه خویش | مصیقل کن رخ آیینه خویش
بود نور جمال شاه غیب | تا در چون کلیم آلت از جیب

شود چشم دلت روشن ازان نور — نماند سر جانان زو مستور

تمنا کردن یوسف ع شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده که شبانی نکرده و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی برای

خوش آن سالک که دولت یار گردد — بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش — دهد در خواهش او کام خویش

چو خواهد جان روانی لب آرد — ببوسد خاک او وجان سپارد

چو خواهد دل کند دل را ز غم خون — دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد — نهد منتگذاری او پر فرازد

اگر راند شتابد سر چو خامه — وگر خواند بپیچد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را — شبان لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی — همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت — بتحصیل تمنایش عنان تافت

بتحصیل

۵۹

نخستین خواست چستی استادان — که گردند از برایش یک فلاخن

بسی پیچ و خم از زر بافتندش — چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می پخت آرزویی — که گنجانم در او خود را چو مویی

چو شد آن ریسمان خوش از او بست — بود هم گاه کاوش آن اسیر دست

مرصع ساختش بهر زر زیور — چو مرکا ح جوشش از در و گوهر

بجنبش گر فتادی لعل و گوهر سنگ — بی معدا ازین افکندیش خون سنگ

وزان پس داد فرمان تا شبانان — رمه در کوه و در صحرا چرانان

جدا سازند از هر رمه چند — چو گردون جز بره ای مثل ماهند

چو آهوی ختن سنبل چریده — ز کرکان سرکز آتشین دمیده

ز فربه و نهایت گران بار — ز زاده ها پس گرانی گرم رفتار

میان آن رمه یوسف شبانان — چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی بها فتاده — بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوشش رفته از جا / سگ دنباله گیرش از ره بسیار

کجا باغ از گل ساخت خندی / که دارد بیش نگار از هر گری

اگر همچو اسیرست در صحرا نشان بود / وگر همچو اسیرست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پری زاد / ز شاهی و شبانی مرد آزاد

[illegible]

چو بندد بیدلی دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری

اگر باشد به کف نقد وصالش / بترسد عشق باز از زوالش

ولی خوش بود از دل رمیده / که افتد کار او از دل به دیده

چو یابد بهره چشم از نگارش / فتد اندیشه بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز هم بستر نباشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی زیست در عشق

بود آغاز آن جان زدن بس / بود انجامش از غم مردن بس

برجست

براحت لی بود آن پیش از او / که خوش جان زدن یا مردن کار

زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی خیال آرمیده

بجز دیدارش از هر چیز دوری / که آرد در کمند آن آرزوی

ز لعل او به بوسه کام گیرد / ز بر روش به کنار آرام گیرد

ولی نظارگی آید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گلدسته مست / ز گل دیدن به گلچیدن دهد دست

زلیخا وصل را می‌جست چاره / ولی میگیرد از آن یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می‌دید یوسف زان گریزان

زلیخا داشت بس جان سوز داعی / ولی میداشت زان یوسف وداعی

زلیخا رخ بران فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بر یکی دیدن همی جست / ولی یوسف ز دیدن دیده بربست

ز چشم فتنه روی او ندیده / نگه رفته سوی او ندیده

۷۴

نیارد عاشق آن دیدار در چشم | که بارش عقد چشم از چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی | نباشد جز امید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیر نوشد | سر و گوش خون دل از دیده نوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد | ببانگ و هستی از پا در آمد
درآمد در خزان محنت و درد | گل سرخش بیک ره لالهٔ زرد
بدل اندوه بودش را انبوه | سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش | نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه زلف عنبرین بوی | نخواهیچه که میکندی آن روی
بسوی آینه کم رو نهادی | مگر زانو که بر روی رو گشادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه | نگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود | بچشمش هر سرا کی جایگه بود
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش | زبان مادرش بگشاد در پیش

بدای
۶۱

بدای کارت برسوائی کشیده | رسوائی علام زر کشیده
تو شاهی پرور و پر سرفرازی | چرا با بنده‌ای عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار | که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب آنکه از عجبی که دارد | بوصل چون توی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت | رسانندت از ملامت صد ملالت
همیگفت این ولیکن آن یگانه | نه زانسان در دل او شد خانه
کشش خاطر نوشتی یکی کرد | بدین افسانه دردش را یکی کرد
نی چون دلبری جان از نصیحت | نیارد جان از آن مهر نصیحت

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم پدر را نور روشن | دلم را از گل رخسار گلشن

7

دلت از رنج و جانت پر ملال است / شنیدم کز برای کودکی حالت
ترا آرام جان بسته در کیست / بداغ چند داری جان و دل ریش
گر از عاشقان این بیت داده است / که معشوقش بخدمت سر نهاده است
همین بس طالع فرخنده تو / که سلطان تیغ آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
بروی شوخ خرم و دل شاد می‌باش / ز غمهای جهان آزاد می‌باش
زلیخا چون شنید این از دایه / برانگیخت از دل از خون دایه
ز ابر دیده خون دل همی ریخت / بپیش قصه مشکل همی ریخت
بگفت ای مهربان دایه در تمنا / ز چندان بسر کار دانا
شنیدی که من در دل چه دارم / وز آن جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بختم نمی‌داد داده
ز من دوری نباشد هیچ گاهش / ولی بود من هرگز نگاهش

بران
۶۲

۶۲

بران تشنه نباید زار بگریست / که بر لب آب باشد تشنه بس زیست
چو روزم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد
درین اندیشه از انسان بجوشم / که پشت پاش باید زد دوم
چو بگشایم دو چشم جهان بین / به پیشانیش باید صورت چین
بران چین سر زلفش از من روا نیست / که از وی مرحمی آید خطا نیست
ز ابروکشش مرا در دل گرهها ست / گران گه نیست کارم بی ابروست
جبین کج وی که در کار دارم / نظر کردن بروی دشوار دارم
دهانش کی سخن با من بگیست / بجز حرف زدنم از روی چه برگست
ز لعلش بر دهانم آب گردد / بچشمم آب خوناب گردد
ندیدش کام دنبال آرزویم / ز رحمت کم شود دنبال سویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم / نجنبد سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم

عروس پس پرده تا در زادن افتاد ۶۳ ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
به نور دیدت آدم چشم روشن / ز گلزار رخت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری / نامدی از تو در کنج تواری
ز شرمت مه به برقع بر نشست / به پیش روی تو سر بر زمینست
فلک زینسان بلندت پایه تا هست / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا کز جهان با دلرباییست / فتاده در کمند مبتلاییست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود به پندارت دل خرابست / وزان غربت از آن در تب و تابست
گهی چون آب در زنجیر بودست / گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم گشته از رخ دادجویی / ندارد جز تو در دل آرزویی
برو تا گرده بعد زندگی کم / ز رحم کن خوش نشست آخر قدم

ز دامانش زنم در جیب جان چاک / که دارد پس این روی خاک
چو دایه این سخن بشنید برخاست / که با حال حزین مشکل توان رست
ز رنجی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی به تلخی و صبوری
غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه السلام
و مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با غمی از دایه زاری / چو دید از دایه رسم چاره‌سازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده / به هر کاری هوا داریم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن / بغمخواریم بی‌غمخواری کن
قدم از تارک من کن به پویش / زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال نازپرورد / رفتت را از لطافت ناز ورزد
ز بستان جمال گلشن ناز / نرسته چون قدت سروی ز آغاز

٧٧

به لب هستی زلال زندگانی | چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی
به قد هستی نهال میوه‌آور | چه باشد گر خورد زان میوه‌ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد | بود سوز دلش آرام گیرد
قدم تا سر اندازد بپایت | رطب چیند ز نخل دلربایت
هوس دارد که با چندان عزیزی | کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود | بپاسخ لعل شکربار بگشود
بدایه گفت کای دانای هر راز | مشو بهر فریب من فسون‌ساز
زلیخا را غلام زرخریدم | بپا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست | دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت‌شماری | نیارم کردن او را حق‌گزاری
سری کز حفظ فرمانش نهاده | بجد بنگاریم انگشت ستاده
ولی گو بر من این فرمان مپسند | که سر پیچم ز فرمان خداوند

٦٦

٦٤

نه بر فرمای نفس معصیت‌رای | نهم در تنگنای معصیت پای
بهرزه عمر ریزم بر دست | امین خانهٔ خویشم همه دست
نیم جز مرغ آب و دانهٔ او | خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی | جداگانه بود کاری کشتی
ز مردم پیکر مردم آید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
به سینه سر اسرافیل دارم | به دل دانایی جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار | بود زان جمعم استحقاق این کار
گلی‌ام رازها در وی نهفته | ز گلزار خلیل این گل شکفته
معاذالله که کاری پیشه سازم | که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زین هوس گر دور میدار | دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر گفتن یوسف از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت / ز گفتش چون زلف خود برآشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را / بسر سایه فگند آن نازنین را

بدو گفتا ای پیرمن خاک پایت / سرم خالی مباد از هوایت

ز مهرت یک سر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست

ز حال دل چگویم خود که چون است / ز چشم خونفشان یک قطره خون است

جهان در لجه عشق توام غرق / گرو خالی نیم از پای تا فرق

ز من فصاد هر رگ را که کاود / بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا چشمی تو چون بی تو نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطره آب / چو آتش افکند در جان من تاب

ز معجزهای حسن تست دانم / که از آب افکنی آتش بجانم

چو از

۶۵

چو یوسف دید از وی آه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه زانم دل شکسته است / که نبود عشق کس زین رخ خجسته

چو زد عمه بره عشق من گام / بزد وی در جهانم ساخت بدنام

ز اخوانم پدر چون دوستر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فگندند / بخاک مصر محرومم فگندند

شود دل میدهم در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من

بی سلطان معشوقان غیورست / ز شرکت ملک معشوقیش دورست

نمیخواهد چه انجام و چه آغاز / در این منصب کسی را با خود انباز

برعنایی چو سروی سرفرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد

بزیبایی چو ماهی رخ فرازد / ز تیغ غیرتش خرمن بسوزد

رسید خور چون باوج چرخ دوار / بسوی مغربش تازد نگونسار

چو مه را برآرد قالب از نور / کند رخ محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم — فروغ عشق تو زد بر دل داغم

نگویم که در خدمت عزیزم — کنیزان را کمینه کنیزم

نیاورزی کنیز کمترینه — که از شوق رخ تو سوزد سینه

ز من کز جان فزون مهرت درست است — کمان دشمنی بر دوش بربست

بسی آزار جان خواهی بخواهی — به هیچ آفت زیان خواهی نخواهی

مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست — ترا از کس من چندین چه بیمست

مکن لطفی از لب کام من ده — زمانی ام شو آرام من ده

ز لب یک کام ده زهر ایمنی — بر جان ده دل تنهائی من

جوابش داد یوسف کای خداوند — منم پشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم — به قدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجوی از بنده خویش — در این لطفم مکن شرمنده خویش

مکن من تا ترا دمساز گردم — در این خوان با عزیز انباز گردم

٦٨

نباید پادشاه این بنده را بست — که روز او دو رنگ ملک آن آدمی جست

مرا گر بگذاری مشغول کاری — که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتکاریم سرشار آرم — به صد جهدت حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند — به منشور عنایت شاد گردند

ز تنگی خدمتان خاطر شود شاد — مگر دو بنده به خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر — که بستم پیش تو از در کمتر

به هر جایی که کاری آیدم پیش — بود آنجا به صد کار در پیش

نه خوش باشد که ایشان را گذارم — به هر کاری ترا در پای دارم

چو یوسف این سخن بشنید از و گفت — که ای جان و دلت با مهر من جفت

چو هیچ از صادقی در مهر رویم — نزن دم جز به وفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگزاریست — خلاف آن ز بیم دوستداریست

ولی کو مبتلای دوست باشد — مراد او رضای دوست باشد

ازان یوسف همیدادی تحاشی | که تا در خدمت صحبت نباشی

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور | بخدمت خواست تا گردد ازو دور

خوشا آن مرد کز آتش گریزد | نه خواهد که با آتش ستیزد

[illegible]

چمن پیرای باغ این حکایت | چنین کرد از کهن پیرایه آیت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا | فسا ذاتان شکر لبیب

زلیخا داشت باغی وجه باغی | کزان بر دل ارم را بود داغی

بگردش از آب گل سوری کشیده | گل سوری ز اطرافش دمیده

نشسته گل ز غنچه در عماری | بفرقش نارون در چتر داری

بس نارنج در صحن میدان | بکف نارنج و شاخش کج چو چوگان

دران میدان که خالی بود از آفت | ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ را زو کار بالا

ز حلوا خوشه‌ی هر گوشه ازوی | گرفته چشته جانان نوش شیره‌ی

سیاهان آنگیان پستان انجیر | پی طفلان باغ از شیره انجیر

دران هر مرغک انجیرخواران | دهان پر دُر چو طفل شیرخواران

فروغ خور ز نخلش هم روزن | ز زنگاری مشبکهای روزن

بهم آمیخته خورشید و سایه | ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز ماه و پایه بیدپش هزاران | طپیده ماهیان در جویباران

برفت و روب باغ از حوت باغبان | کشیده جوی آبش صحن دل سیم

خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده بید هر شاخی جاروب

ازان لوح مجدول خرده‌دانان | رموز صنع حق پاک خوانان

گل سرخش چو خوبان تازه رو | برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده | گره از طره سنبل گشاده

بهم بسته دران سنگ حور | دو حوض از مرمر صافی بلور

81

میانش حوض دو دیده فریبی | بعینه هر یکی چون دیگری یک
نه از رخنه در آن حوض راه آبی | نه از رخنه راه آبش را اجرای
نه از آبند پیدا ز و چو بند | شده بند اندر آن فکر خردمند
زلیخا بهر آن پس دل ایک | چو کردی جانب آن حوضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر | یکی از شهد کشتی چاشنی گیر
پرستاران آنها ملک مهد | از آن یک شیر نوشیدی از آن شهد
میان آن دو حوض از فرخی تخت | برای محو یوسف نیکبختی
بترک صحبتش کس رضا داد | بخدمت سوی آن باغش فرستاد
که بلبل مرغ چمن زد داستانی | که خوش باغی و نیکو بوستانی
چو باشد باغ و بستان جنت آیین | نشاید باغبان جز حور و پروین
صد از زیبا کنیزان سمن بر | همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قائم ساخت آنجا | پی خدمت ملازم ساخت آنجا

٦٩

7

٦٩

بدو گفت ای پسر من ما ثابت | متاع زین جهان کردم حلالت
اگر من بیش نقد بر تو خواهم | وزین معنی سعادت نیک کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار | ز وصل هر که خواهی کام بردار
گذر از او صحبت کرد بسیار | که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید | اگر زهر آید از وی نوش نوشید
بهر حکمی که راند شاد باشید | بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار | فرا ما بیند اول خبردار
همی زد گوییا چون شمع شکیبی | بلوح آرزو نقش فریبی
که هر که افتد پسند وی از اجل | بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش | خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند | رطب چیند ولی در دو جهند
چو یوسف را فراغت مشاند | نثار جان و دل در پایش افتاد

کنیز از پیش او دو تا کرد / بخدمت سرو بالاشان دو تا کرد
دل و جان پیش او چون شمع افراشت / تن از راه و دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش دل به هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران دلیری
چو بود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

[illegible]

شبانگه کز سواد شهر گلریز / فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز پروین گوش از عقد گهر بست / گرفت آن صیقل آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در حله ناز / همه دستان نمای و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز

ز تنگ ۷۰

۷۰
ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شکر خای
یکی از غمزه پیشش کرد اشارت / که ای از وصف تو قاصر عبارت
معاینت میکنم چشم جهان بین / نیابش چشم مردم آفرین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو است بادا ام در آغوش
یکی در مهد عشرت ساده جبی / اگر زین سرو نار آرد چه جنبی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشا / مکن چون حلقه ام بیرون در جا
بدینسان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل را بودی جویان
ولی بود اندکی مکر و دستان / بصورت بت بسیرت بت پرستان
دل یوسف چو زین معنی بپیوست / که گرد دورشان در بندگی رست
بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت / ولی نفی بتک اسرار نفس گفت
نخستین گفت کای پاکیزگان / بچشم مردم عالم عزیزان

زرین عزت ره خواری مپوید / بجز آیین دین داری مجوید
ازین عالم برون ارا خدایست / که ره گم کردگانرا رهنمایست
گل ما از نم رحمت سرشتست / ز دانایی دران گل دانه کشتست
کند تا زان گل ار سبزه نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدایی را سزا نیست / که غیر او پرستش را روا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید از اسر نهادن / که داند سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر / که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود چو سنگی را تراشد / ز عجز او دل سنگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف زاول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلانرا ساخت آگاه

همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپایش بنهادند
تکلم را شهادت کرد تلقین / دهانها جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر کز وی کند انگشت / بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگرد و کور دیو بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت
زلیخا جست وقت بامدادان / بیوسف راه خرم طبع و شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف
تنان بشکسته و بگسسته زنار / ز سبحه یافته سر رشتهٔ کار
زبان گویا بتوحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از روی زیبای / دل آشوب و دلارام و دلارای
رخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسن افزود / دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
تماشا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین بنان

برآن حسن و جمال دیگر آورد | جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن عشوه‌گر گفت | ولی وی هیچ ازین گوهر نسفت
وفا را از نگارش ننگ میداشت | دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد | نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید این سرکشیدن | به چشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت | بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
بناکامی دو داغ جانخراش کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان نهی کرد

تضرع کردن پیش دایه والتماس حیله که سبب موصلت یوسف گردد

چو با آن تشنه سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند | بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای تو آن بخشش این تن | چراغ افروز جان روشن من

گر از جان دم زنم پروردهٔ تست | ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم | بدین پایه که می‌بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی | به منزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکی رنجور باشم | وزان خال حبش مهجور باشم
چه در نسیان یار پاکبازست این | چه حاصل زانکه محتاجست این
چو پیوندی نباشد آب و گل را | چه خیزد از ملاقات جان و دل را
گران معشوق گر عاشق نفورست | بصورت گرچه نزدیکست دورست
جوابش داد دایه کای پری‌زاد | که تا دیدار تو از حور و پری باد
جمال دلربا دادت خداوند | که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین زان رو دهد دست | کشد در بتکده نقشی ازو دست
بتان کشمیر سویت زنده گردند | رخت بینند و از جان بنده گردند
نکو دار رخ ما را آشکارا | نهان عشقی نهی در سنگ خارا

چو جنبانی بباغ از عشوه کاری
درخت حسن را در جنبش آری

بهر آهوانت گر بپسند
هر کان درخت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکر خا
رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین تا ذره چونی
چرا چندین بکشی آخر ز دوری

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن
شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی
بیابی شان ببزم وصل بندی

رخت بنمای خورش سوی خود تاب
بهر ازیش همرا پوی خود یاب

برفتار آور این نخل رطب را
براه لطفش آر از لطف رفتار

لب از خنده شهد افشانی ده
وز آن شیرین شکر نخل حیاتی

بروی از مشک خالی دلکش نه
ز شوق خال خود داغش دل نه

زلیخا گفت ای در چه گویم
که از یوسف چه آمد بر دریم

فشاره دین مرکز سوی من باز
حسان خواه لاکری هادی کنم ساز

اگر ۷۳

۷۳

اگر گردم از در و بام بپسند
وگر خور بر زمین خوردم بپسند

چو مردم نور دین گر فزایم
بچشم تنگ او مشکل درآیم

اگر کردی بسوی من نگاهی
بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی
غم او نی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفت ام زیبایی او ست
بلای من ز نابروایی او ست

اگر آن دلربا بر دام گردی
کجا زین گونه نابر دام گردی

جوابش داد دیگر بار دایه
که ای حور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتاده ست کاری
کزان کار تو میگیرد قراری

ولی وقتی میسر گردد این کار
که سیم آری بیشتر زر بخروار

بسازم چون ارم زیبا بنایی
بگویم تا در آن صورت گشایی

بهر موضع ازو طرح سرایی
کند شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف بنگرد آن وردی شنید
در آغوش خود دست هر جای بند

بجنبد در دلش مهر جمالت / سود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی / برآید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت دایه زار / بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان همت تصرف داد او را / بدان سرمایه گرد آباد دارا

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کنند

چنین گوید معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش / بهر انگشت او را صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمایی / قرین صد راز استا نمایی
چو از پرگار بودی خالی انگشت / نمودی کار پرگار از دو انگشت
بجستی شهه‌ی بر چرخ اطلس / ز ایوان حل پستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی پس محکم / ز خشت خام گشتی سنگ مرمر
بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی

٧٤

نگارات جهان بی سر و بن / نمودی جمله در یک روی مخزن
بنقش آفرینی چون زدی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی / ز رنج آن روانی زو نگشتی
بسنگ از صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد / ز زاد و بود هرایی کرد بنیاد
صفابخش معانیش صبح اقبال / فضای خانهایش گنج آمال
مهندوش مرد مرمر پایش / موصل ز آبنوس و عاج درهایش
در اندر رسم در آنجا هفت خانه / چو هفت اورنگ فی شکل یگانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ / صقالت دیده صافی چو بی رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود از او کم
مرصع حل ستون زر زبرجد جنت / ز وحش و طیر نمایان نقش جنت
بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی ناف او در مشک اذفر

زرها و سپیدان بر صحن او پر ... دمهای مرصع در تبختر

میان آن درختی سر کشیده ... که مثلش چشم نادیده ز دیده

ز سیم خام بودش از بن ساق ... ز زر اعضایش از زمرد اوراق

ز هر شاخش ز صنعت بود طیار ... زمرد بال مرغی لعل منقار

بنامیزد درختی سبز و خرم ... ندیده هرگز از باد خزان هم

همه مرغان او با مردمان رام ... بیکجا کرده صبح و شام آرام

در آنجا مصور ساخت هر جا ... مثال یوسف و نقش زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق ... ز سر جان و دل با هم موافق

بیکجا این لب آن بوسه داده ... بیکجا آن میان این گشاده

اگر نظارگی آنجا گذشتی ... ز حیرت در دهانش آب گشتی

همانا بود سقف آن سپهری ... درو تابنده هر جا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری آن دو پیکر ... ز خاک تیره گریبان بر زده

۱۰

۷۵

در آن خانه نبود القصه جای ... تهی زان دو دل‌آرام دلارای

بهر سو دیده بر دیدن گشودی ... ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا ... به یوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بتخانه را دید ... درو مهری دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان ... شود زان نقش حرف شوق خوانان

از آن حرف آتش افتادش گردد ... اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را بسوی آن خانه و مطالبهٔ وصال کردن

چو شد خانه تمام از سعی استاد ... به ترتیبش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش ... جمال افزود از زرین سریرش

فضای دلکش چو بهشتش آگند ... ریاحین عطر بخشش مشام آگند

همه بایستنیها ساخت آنجا ... بساط خرمی انداخت آنجا

در آن عشرتگه از هر خرد و هر کس ... تهی بایستش الا یوسف و بس

بلی هر روی جانان کو بهشت است / بچشم عاشق مشتاق زشت است
ازان پیش ما که یوسف را بخواند / بصد عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ولی اول جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بخواست
بجوی گل بپستانها بر شد / ولی ز عهد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گلنار تازگی داد / لطافت را بگو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار بر ساخت / هلال عید را قوس قزح ساخت
نغوله بست موی عنبرین را / گره بر یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد مالش زعفران را
بکحل ساخت چشم از سرمه ناز / سیه کاری بمردم کرد آغاز
بخطی کشید از نیل چون نیل / که شد مصر جمال آباد از نیل
بود آن خط نیلی بر رخ ماه / که میلی بود بر چشم بدخواه

۷۶

بپستان و سیمین صبح را رنگ / گران پستان بلی آرد حجاب
بکف نقشی ز دو را خرده کاری / که از نقشش دهد آب نگاری
بفندق گونه عناب تر داد / بجانان زان شکر عنابی خبر داد
بنو دار ظرف عارض گوشواره / قران افکنده ماه با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش / بحکم آن قران گردد قرینش
چو صحف با جمال تازه و تر / لباس نو بنو پوشید در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل کرده دامان چمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن را جیب و گل را آستین کرد
ز دیبا و زر کرده تا مل / بحر آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در و از نقره جام / دو ماهی زو دو ساعد کرد آرام
ز پیچینه دو ساعد دیده رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی / که جنس گوهر زده تا بماهی

نهاد از لعل سیراب و زر خشک | فروزان تاج را از خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان | بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان میشد و امه در و پست | خیال چرخ و با خود همی بست
ز نقد خود درون گنج طرب کرد | بقصد آن خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد | پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی | عطارد چشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور | جبین و طلعتی نور علی نور
ز رو یکلمعه و روشن جهانی | درو یکحرف هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای گلبرگ تربت | چراغ دیده اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده تو | بهر احسان و لطف ارزنده تو
بنیکو بندگیهای تو نازم | بطوق منت گردن فرازم

۷۸
بیا تا حق شناسیت باشم امروز | زمانی در سپاسیت باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز | که تا باشد جهان گویند ازان باز
بنیرنگ و فسون از خود کنید | باول خانه زان هفتش درون کرد
در زرین در خود داد آنگه آرایش | بقفل آهنی کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل راز نهان خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم | که جان را جز تو مقصودی ندارم
خیال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی | بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظاره تو | بدین کشور شدم آواره تو
ز دیده جلوه آوارگیها | کشیده در غمت بیچارگیها
کنونکه دیدن روی تو شادم | ز مهر روی تو پس نامرادم
چه مهرویی کنی رو بی برین کن | ز روی مهر با من یک سخن کن

جوابش داد یوسف سرفکنده / که ای همچو منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان / به آزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / بس این ره تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبه خشک / تو باد صرصری من نافه مشک
کجا این پنبه با آتش برآید / چه سان این نافه با صرصر برآید
زلیخا آن نفس چون باد بشمرد / سخن کآن مه بگفت از خاطرش برد
بر او قفلی که محکم کرده بودست / دل یوسف از آن در بند بستست
دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت میکشم سر سرکشی چند
تهی کردم خزینه در بهایت / متاع صبر و دین کردم فدایت
بآن نیت که در مانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی / بهر ره بر خلاف من شتابی

بگفت ٧٧

٧٧

بگفتا در گنه فرمان بری نیست / بعصیان پیش طاعت وری نیست
هران کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بران کارم توانایی مبادا / بران نیت شناسایی مبادا
درین خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی کرد و / تمام غصه‌هایش از سر نو
بدین دستور از افسون و افسانه / همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصه دیگر همی خواند / بهر جا نکته دیگر همی راند
بدین حیله نشد کامش میسر / نیامد هیچ از آن کارش رستن
بهفتم خانه گرد آورد اقدم جست / گشاد کار خویش از عیش جست
اگر بود در ره نا امیدی / شکیبایی بود در ره دوری
ز شش در گر امیدت زینهار / به نومیدی جگر خورد و نشانی
دری دیگر بیاد از دگر گاه / از آن در سوی مقصود آوری راه

[illegible]

چنین رود از این کاشانه راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهشتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان خواب برافتاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین گلشن حرم نه

در آن خوش حجره کردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن

حریم عافیت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دور از حوالی

درش آن دم چو شد یکباره بسته / امید از آشنایان آن گسسته

درون جز عاشق و معشوق کس نه / گر از شحنه و از بیم عسس نه

رخ معشوق در پیرایه ناز / دل عاشق پر از شوق و آواز

هوس را عرصه میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دامن جان

بشیرین ۷۹

۷۹

بشیرین گفتهای دلپذیرش / خرامان تا بپای سریرش

ببالای سریر افکند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید سوی من نبیند / چو ماه از خشم من رخ شسته چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی

بدین سان ناله دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خویش اظهار میکرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افکنده در پیش / مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر

از آن صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو گلرخسار را دید

رخ خود در خدای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای نهان کرد

فرو رفتی بسیل از گریه زلیخا | نظر بگشاد و در روی لطیف
زلیخا زان نظر شد تازه امید | که تابد بر روی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری در آمد | ز چشم و دل گهرباری در آمد
که ای خرم دل و کام من از کن | تو وصل خویش دادم راه دو کس
منم تشنه تو آب زندگانی | منم گم گشته تو جان جاودانی
جدا ماندم ز تو دور از کج بایان | که باشد گشته بی جان تشنه ای تن
ز دوری غمت سالها در تاب بودم | ز سوز فرقت بیخورد و بیخواب بودم
مرا زین بیش در تاب مگذار | چنینم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدایی کو تو پسند | که باشد بر خداوندی خداوند
بآن حسن جهانگیری که دادت | بآن خوبی که در عارض نهادت
بآن نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را روز و شب منت
بآن روی گلعذاری که داری | بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو | بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت | بدیباپوش سرو جامه زیبت
بآن موی که میگویی میانش | بآن سری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ | بشیرین خندهات از غنچهٔ تنگ
بآب دیدهٔ من اشتیاقت | بآه گرم من از سوز فراقت
بهجرانی که زیر کوهم از وی | گرفتار هزار اندوهم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم | باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای | ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای مرهمی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو | ببوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم | بحسن احسان و صلت قوت جانم
مرا زین شهد خرما قوت جان ده | ز جان دادن درین قحطم امان ده

جوابش داد یوسف کای پریزاد / که ناید با تو پس از زیرکی داد
مکن امروز بر من کار را تنگ / مزن شیشهٔ معصومیم بر سنگ
مکن تر زآب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت شم را
بآن بیچون که چون بنها صورت اوست / بر او بنها چون و بنها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حبابست / ز بحر فیض او خورشید تابست
بپاکان نیاکانی که زاده ام من / بدین پاکیزگی افتاده ام من
از آن سانست روشن گوهر من / وز ایشانست رخشان اختر من
که گر امروز پستی از من آید / مرا زین ننگ تا پرون گزاید
بزودی کامکاری بینی از من / هزاران حق گزاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی / بعهد و کشتم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیر آ که خوشتر باشد از زود
گر افتد صد شکوه دیر و دام / دلی ۸۱ / به است از زود نا نیکو سرانجام

۸۱

زلیخا گفت گر تشنه بود تاب / که دارد زو بهر واخوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که تو را با من لطیفه خوش نیست
عزیزان گر نهادی کرده اند / بمن صد محنت و خواری بیامد
برهنه کرد و تیغ آن پاک دانی / کشد از من لباس زندگانی
ز بی خجلت که چون روز قیامت / که افتد بر زناکاران غرامت
زلیخا گفت زان دشمن میندیش / که چون روز طرب بنشینم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت برنخیزد
تو میگویی خدای من کریمست / همیشه بر گنهکاران رحیمست
مرا از گوهر و زر صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم / که آید بر کسی زین ره گزندم

فسون صابر عزیزی گر عزیزی / ترا ز موی بهر من حقیری
خدای من که خواند حق گزارش / برشوت کی سزد آمرزگارش
بجان او چو مزد ار پس لحج و / در آمرزش گنهکاری جز او
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت / که هم تاجت مبین باد هم تخت
دلم را تیر محنت شد نشانه / ز بس کاری ها به بهانه
بهانه گیری و حیله سازست / بهانه فی طریق پست بابست
معاذالله که راه کج روم من / ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب نی گر شکستم آرام من ده / اگر خواهی دگر نی کام من ده
بلی گفتن آمد روز من پیر / بگشت از تو مراد من میسر
زمان در بند دیگر زین حکایات / عجب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در جنگ نی آبی فتاده / ترا با آتش من جوش فتاده
زلیخا چون شنید از وی این راز / تغافل کرد و دیگر وصف آغاز

گرد دیگر

۹۲
زلیخا گفت کای عبری عبارت / که بر روی از عجم فهم عبارت
مزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را
بشهرت دستم اندر گردن آویز / وگرنه بر کشم از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حایل بگردن
کشم خنجر چو پیسن از تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
بهم بر زن ز جان و زن خدایی / ز رحمت گفت یابم رهایی
عزیزم گشت از تو چون گشت یابد / ولی کشتن عنان سوی تو تابد
پس انگشتش ز زر ره جا / بتو پیوند این جان همچو پیمانگ
بگفت این و کشید از زر خنجر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
ولی از آتش غم رفته تابش / بحلق تشنه برد آن قطره آبش
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زر زیبان بگرفتش سر دست
گریزنشی یارام ای زلیخا / وزین ره بازگشت کام ای زلیخا

ز من چون ای نخ مقصود دیدن | ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی | ز یوسف چون بدید این مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد | بوصل خویشتن آرام او داد
ز بهر خود روانی حجره آراست | بقصد صلح طرح دیگر آراست
لب نوشین بنالش شکر کرد | ز ساعد طوق در بازو کمر کرد
بپیش آمد کشش چاره پرداخت | ز شوق کمر ش تن [illegible] ساخت
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف | همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ز از خویش پستی | یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه در میانه | بر آن گوشه ز در کنج خانه
سوالش کرد کان در پی چیست | در آن پرده نشسته روی که کیست
بگفت آنکس که نامی بود هستم | برسم بندگانش می پرستم
بتی تن از زر و چشمش گوهر | درو نقش طلا ز رنگ [illegible]

۸۳
بهر ساعت فتاده پیش اویم | سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش | که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی‌دینی نبیند | درین کارم که می‌بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید از او بانگ | گزین بازار نقدم نیست یک دانگ
ترا آید ز چشم مرده کان شرم | وزین نازنده کان نی خاطر آزرم
من از دانای بینای بر ترسم | ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این و زمان کار از خود خواست | وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کردار دو شاخ لام از دو دار | رها زد از کمان سیمین گاهوار
چو گشت از زنده دیدن کام دورش | گشاد از سر دری را کز پیش
بهر در کامدی سر در گشای | بریدی قفل ها از ره جای
اشارت کردنش حیران گشتی | کلیدی در دهش فتح در گشتی
زلیخا چون بدان اعقت حست | بوی در آخرین گاه هوبیت

پی زادن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از حرم آن غم رسیده / بپایان عجب پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو پیرایه خویش افکند بر خاک

فروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت

که وا ویلا ز بی اقبالی بخت / که بر دازخانه ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی

نگاهی دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد بر وی بالش از پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوت زار بی‌زور / فتاده از نوا از خویشتن دور

۸۴

رگ جانم گسسته چون تارش / گسسته مرغ امیدی نگارش

گسسته تارم از هر کار و باری / بدستم نیست جز کمتر تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای آن راز

چنین زد خامه نقش این فسانه / که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیزش

چو در جانش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابی دادش از حسن ادب باز / تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پری چهر

چو با هم دیدشان احوالش گفت / که یوسف با عزیز احوال چون گفت

بحکم آن گمان او راز برداشت / نقاب از چهره آن راز برداشت

که ای میزان عدل از راستی پست / که با آن طلعت نیکش وفا نیست

بکار خویش بی‌اندیشگی کرد | درین پرده خیانت‌پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پری‌روی | بگو کرد این که غوغا را سبب برگوی
بگفتا این پسر عبری کز آغاز | بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد | بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه | بخرمن گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج | برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند | که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من | گریزان شد ز حد هنکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی شکنجی در بر آورد
شتابان از قفای وی دویدم | برون نهاده با در وی رسیدم

گرفتم

٨٥

گرفتم دامنش از پشت و چالاک | چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن نهانی | کند قول مرا روشن بیانی
عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت | زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج | نشد خالی سبع تو درصدف گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت | ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم | کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند | صفاکیشان فداکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل از هیچ کارت
ز دستور خرد بود این که کردی | عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی‌شاید درین دیر پر آفات | جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی | بکار نعمتی طغیان نمودی

زگوی حق گذاری رخت بستی | نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف را عزیز آن تاب و تف دید | چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این زن ز حیله | کشد تیغ دروغ از بیم پیوند
زلیخا هر چه میگوید دروغ است | دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده | کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست | که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پیم سر | که گردد کام وی از من میسر
گهی از پس در آید گه ز پیشم | بمکر و فسون خواهد بخویشم
ولی هرگز بر او نگشاده ام چشم | بخوان وصل او ننهاده ام خشم
که باشم من که با خلق کریمت | نهم پای خیانت در حریمت
ز غیرت داشتم در سینه داغی | گرفته از همه کنج فراغی
که ناگه قاصدی سوم فرستاد | برویم صد در اندیشه بگشاد

۸۶

به افسونهای شیرین از رهم برد | بطنازی درون خلوتگهم برد
تقاضای عاجبت خود خواست از من | سکون عافیت برخاست از من
گریزان و بسوی در دویدم | بصد درماندگی یکجا رسیدم
گرفت اینک قفای پیرهنم را | دریده از سوی پس پیرهنم را
مرا باری عزیز این کاری بودست | برون زین کار بازاری بودست
گرت نبود قبول این گواهی | بکن پرسش ازو نیک هر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را | بپاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر | بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش | که دولت ساخت احسانش اساسش
پی آن فسانه دعوی بپیوند | گواه پاکی آن جست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره | دروغ آمیز سوگندی چو خاره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت | که یوسف را در آن تهمت بیاویخت

[illegible] بر گنه و ز آتش آن
بجز آن سنگ در دعوی [illegible]

ازان دوزخ که عشق آن برفروزد
بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید
بساط راستی [illegible] نوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود
زند بر جان یوسف [illegible]

بزخم غم رگ جانش خراشد
ز روحش آیت راحت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان
که گردد آشکارا سر پنهان

شنیدن [illegible] مسکن یوسف را علیه السلام [illegible]
و گواهی دادن طفل شیرخواره بر پاکی وی و گذاشتن [illegible]

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ
بمحنت‌گاه زندان کرد آهنگ

بتنگ آمد دل یوسف ازان درد
نهان روی دعا در آسمان کرد

که ای دانای اسرار نهانی
ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ از راست پیش تست ممتاز
که [illegible] جرم گردد کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم
مه تهمت مکش گرد دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من
که صدق من شود چون صبح روشن

شفاعت همت کشورگشایش
چو آمد بر هدف تیر دعایش

دران مجمع زنی خویش زلیخا
که بودی روز و شب مثل زلیخا

سه ماهه کودکی در دوش خود داشت
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو بشنید آن زمان حرفی ازان زن
ز طومار بیان حرفی بخوان زن

فغان زد کای عزیز آهسته‌تر باش
ز تعجیل عقوبت برحذر باش

نه زوار عقوبت نیست یوسف
بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفت کودک در عجب ماند
سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناشسته لب از لای شیر
خدایت کرده ملهم چیست تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت
کز آن نامم ز عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز
که گویم با کسی از کسی راز

ز غمازیست مشک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی

سپیده تا ز گلهای بهاری / که خندان میشوند از پرده‌داری

نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره

گر از پشت است پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او

دروغست آنچه میگوید زلیخا / ز راه صدق میگوید [illegible]

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بوده است / بر آن آزاده این تهمت ز تو بود است

چه کید است این که پیش آوردی آخر / چه بد بود آن که با خود کردی آخر

۸۸

ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی

۸۸

پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آن پس تهمت آن بر وی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیمست / زنان را کیدهای بس عظیمست

عزیز از گفته کید زنان خوار / بکید زن شود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکار خود هرگز مبادا

برو زین پس به استغفار میباش / ز خجلت روی در دیوار میباش

بگریه گرم کن هنگامه خویش / بشوی این حرف ناخوش از نامه خویش

تو ای یوسف زبان زین راز در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس از سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم در راه غمازی منه به / که باشد پرده پوشی از پرده دری به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بگوش شهر شد این قصه در زمانه

تحمل دلکش است اما چنین / نکو روی خوش است اما چنین

نه

7

چو مرد از رنج سنج بی فتد یار | ز حسن حسن بی بوی شد کار
شکفتن گاه زن چند انجمن صبوری | که افتد رخنه در بند غیوری

و بیت از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن زلیخا دراز کردن و به تیغ غیرت عشق بیت و زبان ایشان بریدن

چو بسیار از عشق را گنج سلامت | خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کناره | بود کاهل شتار تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گران خیز | شود زان تازیانه تیزتر خیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز | جهانی شد ز طعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند | ملامت را حوالتگاه گشتند
به هر نیک و بدش بی قیاده | زبان سرزنش بر وی گشادند

گرفتند ۸۹

٨٦

که شد فارغ ز ننگی و نامی | دلش مفتون عبری غلامی
چنان از مغز جانش جا گرفته | که هست از دین و دانش وا گرفته
عجب گمراهی پیش آمد او را | که ره در بنده خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفور است | ز دمسازی همراهیش دور است
نه گامی میکند در وی نگاهی | نه گامی میزند با وی براهی
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار | زند این از مژه بر دیده مسمار
ز غم گر او بگرید ابر خندد | گر آن در گو گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست | از آن رو خاطرش اهل او نیست
گر آن لب گه گهی با ما نشستی | ز ما دیگر گهی تنها نشستی
ره ناکامی اگر گرفتی | به ما هم کام دادی هم گرفتی
به مقبولی کسی او دسترس نیست | قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زشت از چه نیکو شمایل | که سویش طبع مردم نیست مایل

بسا لولی‌وشان شیرین‌کرشمه — که ریزد خون دلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را — فضیحت خواست آن ناراستان را
[illegible] چو جشنی ساز کرد — زنان مصر را آواز کرد
چه جشنی رشکگاه خسروانه — هزارش از نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی — چو نور از عکس در ظلمت تلافی
بلورین جامها لبریز کرده — نبات آلود و عطرآمیز کرده
ز زرین خوان منقش مطلع خور — ز سیمین کاسها برجی پر اختر
درو از خوردنیها هر چه خواهی — ز مرغ آورده تا صحرا ماهی
پی حلواش داده نیکوان وام — ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین — بنای قصر جشن نو و شیرین
برای نقش در صحن وی افکند — هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگان لبهای شکرخا — نداده در دهان [illegible] جا

۹۰

ز نار و میوه‌های تر و با آب — سپید از باغبان کرده پر آب
نکرده هیچ نادر پیش تصور — گر آب آمد بر آن نیسان تسکر
دوان هر سو کنیزان و غلامان — کمربسته همه طاوس خرامان
پری‌رویان مصری حلقه بسته — به مسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند — ز هر کار آنچه می‌شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش ایشان — زلیخا شکرخوانان مدح‌گویان
نهاد از طرح حیلت‌سازی فن — ترنج و گزلکی بر دست هر تن
به یک کف گزلکی در کار خود تیز — به دیگر کف ترنجی شادی‌انگیز
بدیشان گفت کای نازنینان — به بزم خسروی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ‌کامم — به طعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیدن روی پرنور دارید — ز دیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش — برون از پرده گردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفت و گویی … بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان … کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اویم … رخش نادیده عشاق اویم
بجی گر تو اکنون کم کشتهاست … بی صفرایان داروی صفراست
برون پر خشک نیاید … نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را پیشش فرستاد … که بگذر سوی ماهی پیر آزاد
برون ناکه در پای تو افتیم … بپیش قد رعنای تو افتیم
ز دو غمخانه دل کجا کاهست … بپا با دین کرد و فرس را هست
بقول دایه یوسف در نیام … چو گل افسون و خوش نیامد
بپای خود زلیخا سوی و شتا … در انگاشت یارا وی شد
زاری گفت کای نور دو دیده … تمنای دل محنت رسیده
بخود گردی نخست امیدوارم … نو میدی فتاد آخر قرارم

قدام

فتادم در میان مردم از تو … شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم … بنزدیک تو بس بی اعتبارم
نه زین خواری و بی اعتباری … ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمکخوار لب تست … نمکریزی روا کار لب تست
من ره در هوا دارم نمک را … نگه دار این حق نان و نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم … دل یوسف به بیرون آمدن گرم
لی زین چون ها در خواست … چو سرو از حله سبزش ساز بست
فرو آویخت گیسوی معنبر … بپیش حله اش چون عنبر تر
کمندداری که بود از مشک تاری … کشیده خویش را در هر زاری
میانش آنکه با موهم بری کرد … ز زرین منطقه زورگری کرد
از جنبدن گوهر و لعل گران سنگ … عجب دارم که دامانش تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر … ز هر جوهرش لطف ظاهر

بنازک‌تیغی از گوهر پر / ز روی پسته دُرّ از رشته در
ردایی از قصب کرده حمایل / بهر تارش گره صد جان و صد دل
بپیشش او ز زرین طشت آبی / کنیزی از پسش زرین عصابه
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام / بپایان چاه یاد آورد کام
بدانسان هر که دیدش حال گم جست / نخست از جان شیرین خود بشست
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود / که از سر وصف کاملیشم برون بود
ز خلوت‌خانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیکدیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
یکی پرساخت از کف صفحهٔ سیم / کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روان سیلی از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والاگهر نیست / بر آمد بانگ زیشان کین بشر نیست
زلیخا گفت پس این آن یگانه / که دیدم سرزنش‌ها زان نشانه
ملامت گر شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک‌بدن بود
مراد جان و تن من خواهم از او / بوصل خویشتن من خواهم او را
ولی او سر بکام من نیارد / امید روزگارم بر نیارد
اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندان باشدش جای
رسد کارش در آن زندان بخواری / گذارد عمر در محنت‌گذاری
ز زندان چون سرکش رام گردد / دلش در تنگ‌خویی رام گردد
بگیرد مرغ وحشی چون در دام / که گیرد در قفس لختی آرام

گروهی زان زنان کف برده از دست | زعقل و صبر و هوش و دل تهی دست
ز تیغ عشق یوسف جان سپردند | ازان مجلس بزخم جان سپردند
گروهی از خود و بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند
زلیخا وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف
گروهی آمدند آخر بخود باز | ولی با سوز و درد عشق دمساز
جمال یوسف آمد همچو خمی | بقدر خود نصیبی هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی | یکی را رستن از پیدا پرستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش | یکی را لال ماندن در خیالش
نباشد جز بران بی بهرگی زود | گران بی بهره باشی بی برگی زود ۹۳

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را در دلالت
یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان

۹۳

چو گل لالا شد و چو بید بسیار | فزون کرده دامان سیل خونبار
چو یک عاشق و معشوق یاری | بود در عشق عاشق را قراری
زد از سر آتش سوداش از دل | چو دیدند دیگری را در مقابل
چو شد خالی ز یوسف محفل آل | جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شوری دگر شد | بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدند | ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق وی معذورم هست | برارید از ملامت کردنم دست
چو یاران ز در یاری در آیند | درین کارم همه دمکاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند | نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست | بران اقلیم کام او روانست
بدارش گر به آهنگ تو باشد | که تن بی دل اگر چون سنگ باشد
عشق گر مایه بکاری نیست | بمالش محبت معذوری نیست

بزیر چرخ پس سعی اگر رود
که روشن مهر و خورشید اگر رود

شدی عاشق ملامت نیست بر تو
درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید
برین سان یکی معشوق کم دید

دل سنگین مهوست نرم بادش
وزین فهم همانی شرم بادش

وزان پس روی سوی یوسف نهادند
سخن را در نصیحت داد دادند

بگفتند کای عزیز گرامی
درین مرز و بوم نیکنامی

درین بستان که گل را جا حقیقت
گل بی‌خار چون تو کم شکفتست

درین دریا که پر خوش صدفهاست
بتو آن در که سر را سر فداهاست

مکن با بلندی های خویش
فرود آیند کی از پایه خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک
همی کش گوشه دامن زین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن
اگر گه گه کشی بر خاک دامن

مرنج از خواهش حجت رها کن
ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

بیتی ۹۴

۶۴

بسی حاجت ترا گر جای پیچ است
مکش از حاجت حاجتوران سر

مکن حق را نشست حق مت پوش
حقوق خدمت وی را فراموش

نیاز او نگر وز حد مبر ناز
از آن بر سیم ای نخل سرافراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار
نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

فرو شو زو دل مرحالت
کند بهت جفایش مالت

چنان کن آنکه چون مضطر شود او
بخواری دوست را از سر نگوید

چو از لب نگذرد سیل خطر مین
نهد پا در بزیر پای فرزند

به مهر لطف تهدیت زند زن
که هست آرامگاه پیشه‌دان

چو گور ظلم چو پیکان تیره و تنگ
گریزان زندگان از وی بفرسنگ

درفشی اللنفس هر زمان را
نشیمان هر مرگ ارزنده را

در بگشاد و دست صبح استاد
ز راه روشنی منعقد باد

هوایش با نجش هر دو مایی
ز شش گشت از مر تمامی

چو یوسف گوش کرد افسانه گردان | نکام زلیخا یاد ویشان
پریشان گفت و گوی آن پریشان | بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات | که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان | انیس خلوت عزلت نشینان
چراغ دولت مهر بی گزندی | حصار آفت مهر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار ایشان | مرا زندان به از دیدار ایشان
به از صد سال در زندان نشینم | که یکدم طلعت ایشان ببینم
بنامحرم نظر دل را کند کور | ز دولت خانهٔ قرب افکند دور
چو زندان خواست یوسف از خداوند | دعای او بزندان ساخت پیوند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه | سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان | ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز گردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف

درین پستی بقفل ناامیدی | زین عرصه حبس سفیدی
سیاه و تنگ چون غار زده مهر | متاع پایکانش غل و زنجیر
همه بی سفره بی آب و نانی | نشسته پیر لیک از زندگانی
موکل سخت روی چند بروی | مجاور تلخ گوی چند دروی
ز دود آتش عالم خوی ایشان | سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرای | که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود بخشای | بروی او در مقصد بگشای
قلم سان سر منه در خط تسلیم | بشوی از لوح خاطر نقطه بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی | که جیداش نگیری بجالی
چو زو ایمن شوی و مسپار ماش | نهانی همدم و همراز ماش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم | سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا | ز خجلت لب فرو بندد زلیخا

بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از پستان آن پرده‌پرستان / همه از خود برستی چون پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش / بسی از پیشتر شد عصمتش بیش

همه خاکش آن حسرت کشیدند / ز نور قرب وی نومید گشتند

زلیخا را غبار انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند

بگفتند کای مسکین مظلوم / نبوده هیچکس چون تو محروم

چو یوسف گرچه نبود حور زادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از پند گویی سخت کشتی / زبان کردیم سوهان رو درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر از سختی فن او

چو کوره ساز زندان را بر او گرم / بود زندان کوره گرددش نرم

چو گردد نرم از آتش طبع فولاد / از آن چیزی تواند خواست استاد

ز زرگر نرم اگر خواهد کشی کرد / نه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را

زلیخا را چو زان چاره زبانان / شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست / در آن زندان مقام گنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی / نبیند جز مراد خود جمالی

طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق / زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یکشب / ز دل این قصه بیرون ریخت یکشب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر / شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قول اند مرد و زن موافق / که من وی را ز جانم گشته عاشق

درین تهمت شکار تیر اویم / بخاک و خون طپان نخجیر اویم

بدل پیکان او چندان نشستست / که پیکان بر سر پیکان نشستست

چه گویم از غم عشقش تهی نیست / بعشق او چو منم آگهی نیست

در آن فکرم که دفع این گمان را / بسوی زندان فرستم آن جوان را

بهر کویش عزیز از نامرادی | بگردانم منادی‌ی مبادی

که این باشد سزای آن دلیرش | که انبازی کند با خواجهٔ خویش

چو مردم قدر من با او ببینند | ازان با وی شکایت کم شنیدند

عزیز اندیشهٔ او را پسندید | ره استصواب و طبعش گزیند

بگفتا من تفکر پیشه کردم | درین معنی بسی اندیشه کردم

نچیدم گوهری زانکه بسفتی | نهادم بر دلم زانکه گفتی

بدست تست اکنون چارهٔ کارش | ز راه خویش میان عنانش

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید | سوی یوسف عنان کینه پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم | بعالم جز تو مقصودی ندارم

عزیزم بر تو بالادست کرده | سپرد از زیر کارم زیر دست کرد

اگر خواهم بزندان سازمت جای | وگر خواهم بگردون سازمت جای

بنه گردنکشی را چند با من | براحش ناخوشی تا چند دامن

اگر کامم دهی کامت برآرم | باوج کبریا نامت برآرم

وگر نی صد در محنت گشاده | پی زجر تو زندان ایستاده

زبان بگشاد یوسف در خطابش | بداد آن سان که میباید جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت | بسرهنگان پرفرهنگ او گفت

که زرین افسرش از سر فکندند | خشن پشمینه‌اش در بر فکندند

ز آهن بند بر پیچش نهادند | بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان مجرمیش بر خر نشاندند | ز هر کوی مصر آن خبر راندند

منادی زن منادی برکشیده | که هر کس کو غلام شوخ دیده

که گیرد شیوهٔ بیحرمتی پیش | نهد پا در فراش خواجهٔ خویش

ولی خلق از هر سو در تماشا | همی گفتند حاشا ثم حاشا

نه زشتست این بصد پاکی سرشته | نیاید کار شیطان از فرشته

نکو مشک شد از خوی پای | چه خوش گفت آن نکوروی گرامی

که هر کس چون جهان یکسر پرستید | بسی بهتر ز روی اوست چون بیس
بصورت هر که زشت آمد بپیش | ترا از روی زشتش چون نمی ریش
بزندانبان بزندانش سپردند | بعیاران زندانش سپردند
چو آن گل زن در زندان درآمد | بجسم مرده گویی جان درآمد
دران محنت سرا افتاد جوشی | برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان | همه زنجیریان زنجیرکوبان
نباشد بندشان قید ارادت | بگردن غلشان طوق سعادت
بلی هر جا رسید حور بهشتی | اگر دوزخ بود گردد بهشتی
چو در زندان گرفت آن جان آرام | ز زندانبان زلیخا داد پیغام
کز ین پس محنتش مسند بر دل | ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای | برنگش حله بر دوشش بیارای
یکی خانه برای او جدا کن | جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر ۹۷

معطر دار دیوار و درش را | منور ساز طاق و منظرش را
در آنخانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد و آنجا گوشه طاعت | دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست | بشکر آنکه از کید زنان رست

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف و فریاد و زاری کردن

زهی فیروزه کاخ دیر بنیاد | عجب غافل نهادست آدمیزاد
نباشد واقف از نعمت شناسی | ز طبع او چو نا سپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیرست | ز آن پندار کز معشوق سیرست
فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان | گلستان بی یاران گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سرو یگانه | بباغ خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش برید | گلستانش ز زندان تیره برسید
بتنگ آمد در آن زندان دل او | گهی صد شد ز هجران مشکل او
دو مشکل زان بتر بر عاشق زار | که پیدا دار چندین جای دلدار
چو خالی دید ازان گل گلشن خویش | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم خون بر آید جان غمناک | چه باک ار جیب خود عاشق کند چاک
دری بر سینه خود میگشاد | که غم بیرون رود شادی در آید
بناخن همچو گل رخسار میکند | چو سنبل موی عنبر بار میکند
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت | بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگر چه بود شاخ نخل خوبی | شکست آمد بروز آن طبل کوبی
بفرق سر بپنجه خاک می بیخت | به رنگ از دیده خونابه میریخت
ز خاک و آب میکرد انچنین گل | که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند | بیک مشت گل مشکل توان آکند

بدیدار

بدیدار ان لعل چون عناب جست | بعقد در عقیق ناب بشکست
مگر میخواست با شاه آن حزون | که از جوش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون چو می میساخت نیلی | چو نیلوفر ز ضرب تپهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را | نشاید جز کبودی ماتمی را
دل خونین ز غم بر زد همی زد | بحسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کرده است | چنین زهری که من خوردم که خورده است
درین محنت پی انگیخت عشق مشق | ز خون من بجای جیش مشق
بدست خویش چشم خویش کندم | ز کوری خویش را در چه فکندم
بجانم از دل آواره خویش | نمیدانم چه سازم چاره خویش
درین آن نوحه جان سوز میکرد | شب از دوده خود تار روز میکرد
ز هر حرفی که او بیرون کشیدی | هوی از جان آهی می کشیدی
گرفتی دامن پیراهن او | که روزی سود او بودی تن او

چو گل در باغ خویش گردی | بدان مسکین دماغ خویش گردی
گهی در برگ پیراهنش نهادی | بصد حسرت زمینش بوسه دادی
که طوق حشمت آن گردن است این | که گفتم رشته جان منست این
گهی گردیدی پیرامنش جای | که روزی سوده بر پشت آن پای
چو دور از فرق دیدی افسرش را | فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایه آن فرق بودست | جهانی بر زمینش فرق سودست
چو نعلینش بجای حسبت دیدی | ازو بوسی بجای نعمت دیدی
نهادی بند بر دل از دو دانش | زخون دیده دادی رنگ آلش
بنیان هر دمش از غمی بود | زهر چیزی جدا در ماتمی بود
چو در نعمت دیدار شناخت | بقدر دوری از دیدار گداخت
شکیبا شد ولی سودی نبودش | بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جهان او چون توان کرد | کی از دل مهر او بیرون توان کرد

هلاک عاشق از جهان جداست | بتخصیص که بعد از آشناییست
چو افتد عقد صحبت در میانه | بود در وقت عذاب بیکرانه
دگر پیوند صحبت در میان نیست | جدایی خوش پس است اما جان نیست
سپهر چو بر در و دیوار میزد | بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر می شد پاسبان وار | گر آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میبافت | بدان از قفس آهنگ میساخت
خلاصی از جفای هر محبت | ز شربتدار جام زهر محنت
ز هر حرفی که پیش مرگ میباخت | همه اسباب مرگ خویش میساخت
همی بوسید دایه دست و پایش | همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جان مرتب باد کامت | ز لعل او لب باد جامت
زمانی با چو او این هیچ پندی | خردمندی کزین ناکرده ای چند
ز من بشنو که هستم در این کار | شکیبایی بود تدبیر این کار

ز بی صبری فتادی در تب و تاب بزن آبی بر آتش از صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن نباید همچو کاه از جا پریدن

بر آن باشد که در دامن کشی پای بسان کوه باشی پای بر جای

صبوری میوهٔ امید آرد صبوری دولت جاوید آرد

به صبر اندر صدف باران شود دُر به صبر از لعل گوهر کان شود پُر

به صبر از دانه آید خوشه بیرون ز خوشه ره رود از انبار گردون

به صبر اندر رحم یک قطرهٔ آب شود نه ماهه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده شد از گفتار دایه آرمیده

اگر سانی دیده تا به دامن کشید از صبر گوشی با من

ولی صبری که گیرد عاشقش پیش به قول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش کند آن حرف را عاشق فراموش

چو هم

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و در شب همراه دایه بزندان رفتن

چو دوزد دامن شب یوسف مهر نهان گردد ز لیلای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد که از اشک شفق گون خون فشان کرد

شفق را شد ز اشک لعلگون خون وزان خون دامن گردون جگرگون

چو روی اندر شب آرد روز عاشق به شب گردد فزونتر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روز سپید او در سیاهی شبش گردد سیاهی در سیاهی

شب آبستن بود آن دم که آید برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد از مشیمه بچه بیرون بجای شیر از دلها مکد خون

ازان مادر که برخوردار باشد گر از پستان بجز این خوردار باشد

زلیخا را چو از بی صبری خویش درین خونخوارگی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور نشستش بی مه اندر خانهٔ بی نور

چو بنمود روی جانان تو افکن / بصد مشعل کرد آن خانه روشن
زبس اندوه دل احسن نهفت / ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال و بعد صحبت امشب / که میل خدمت او کیست امشب
که گسترده ست تا بستر برش را / که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت ببالینش که سودست
که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
همی گفت اینچنین در هر لباسی / غم خود تا بشب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت تابی نماندش / دل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده بر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرایم / بآن محنت سرا پنهان درآیم
نهان در گوشه زندان نشینم / مه زندانی خود را ببینم
چو زندان جای آن سرو گلعذارست / نه زندان بلکه خرم نوبهارست

گل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه / خرامان در دنبالش چو سایه
بزندانبان چو پرسید آن ها بکرد / نهانی سیم و زر زانها طلب کرد
بشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن تابنده در را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان چهره از نور
ز خود دور و بحق نزدیک گشت / ولی در گوشه تاریک بنشست
ز جان آهی ز دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمن را لاله میکرد
بچشم خونفشان و اشک گلگون / همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان
ز دوری آتشم وصل تو آبی / نه آبی از دلم بنشاند تابی
ز تیغ ظلم کردی سینه ام چاک / همی بینم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر طفلی من / ز بی رحمی و محرومی من

۱۱۵

ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد ... مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
وگر میزاد مادر کاشکی دایه ... بغرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهره‌ام ... بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بپیمان در سخن بود ... ولی یوسف بکار خویشتن بود
چو شب بگذشت همچون صبح خندان ... زلیخای فلک شد اشکریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد ... موذن در سحرخوانی در آمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست ... دمش را از فغان شب فرو بست
زلیخا دامن از در چید و برگشت ... بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا همش خلوت نشین بود ... شد آمد سوی زندانش حزین بود
فدای جان او شد آنک وی ... نبودش حجره در آن آمد شد وی
گزیدی گوشه بستان مسیل جدان ... که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانست یارش ... بجز زندان کجا باشد قرارش

شب ۱۰۳

[illegible]

۱۳

شب آمد عاشقان را پرده راز ... شب آمد بیدلان را غصه پرداز
توان بس کار در شب پیشه کردن ... که روزش کم توان تن بر کردن
زلیخا چون شب غم گیرد آید ... ز غم شب را بماتم بلند راید
بلا و محنت شب آمدش پیش ... صدا از دوده جگرسوز آمدش بیش
بروی آنکه در زندان کند روی ... بسیر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی ... نهادی کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف ... که تا دادی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز ... دو صد عشقبازی کردی آغاز
گهی در بر کف پایش نهادی ... گهی صد بوسه اش بر پای دادی
که این جیبست کان بسیار در بست ... که آن پای کی آنجاها رسیدست
اگر چشمش ندارم بوسه دادن ... و یا رو بر کف پایش نهادن

7

بهر پیچم باری آن حبسی نگاهی / کند در روی ماهش گاه گاهی
نهم بر کف آن پای باری / که وقتی میکند سویش نگاهی
بپرسیدی از و بس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نفرسودی گزندی / نگار او فتادی سست بندی
گلستانش از هجر پژمردگی نیست / تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بر روی خور و یابی / از آن دل داده یاد آوردنی
پس از پرسش نمودنهای بسیار / زجا برخواستی چشم چو خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی
ز دیده در بمژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
که تا روی گل خندانش منم / بس این کز بام خود بینش منم
منم شایسته دیوار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن

۱۰۹

خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد در آن پای نازنینی
سخن کوتاه تا شب کار این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیلت اندیش / که گیرد پیش آن مه شب چه در پیش
بشب زندان شدش نظاره گاهی / بروز از غرفه اش نظاره گاهی
نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار
جهان یوسف بخاطر جایگیرش / که از جان جهان آواره گیرش
زبس یاد او گم کرده خود را / نشسته از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه صد ره دادش آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی کای کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از من آگاهی که جوید	بجنباندم اول پس بگوید
من هیچ ار ز نادانی من	ازانست این همه حیرانی من
بخاطر هر گرانی کرده	کجا از دیگری آگاه کرده
بحسرت از حال خود روزی مزاجش	ز جم نشتر افتاد احیاش
رخوش ز زمین در دین بس	نه از غیر یوسف یوسف و بس
بحکمت سر پستان سنگ دست	بلوح خاک نقش این حرف را
چنان از دست پر دودی رگ	که بیرون باشش از پوست خود دست
خوش آنکس کو رهائی دارد خویش	نسیم آشنائی باد از خویش
کند در دل خیال جان دلبر را	که گنجائی نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی	نبیند جز خیالی از روی
نه بوی باشدش از خود رنگی	بصلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در باج و نی در تخت بندد	ز کوی او سوی سهار رخت بندد

بنیاد

۱۰۵

نیاز دوستی از شماری	نگیر دستش عمر از عشق کاری
رخ از همچشمی آن روز خامی	ز نیو و خود درون ناکامی
تو هم جای تمام از خود برون آی	نه دولت خانه سر بر دون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی	نه از دولت تو چندین گرانی
برون دام گر انجا نان قدم نه	قدم در دولت آباد عدم نه
ز بودی وز زیانی آن سود	مبارکش روزگان هم شست داد
بجوی از خود به بود خود را	گر رسی دانا باید سود خود را

[illegible]

زما در هر که دولتمند رام	فروغ دولتش ظلمت زدام
بجا رستان دو گلزار گردد	گل از روی فرها تار گردد
جو ابر از بگذرد بر کشته کشتی	شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد از در رود در تار باغی	فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر درآمد خرم و شاد / کند زندانیان را جمله آزاد
چو زندان گرفتاران ازان / شد از دیدار یوسف تازه جان
همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمار دارش / خلاصی دادی از تیمار خوارش
وگر خوابی بدیدی تنگبختی / بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز / در آن ماتمکده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی / گران در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده خواب نجاتش / یکی مخبر ز قطع حیاتش

دلی تنگ از تشویش نهان بود / وزان بر جانشان بار گران بود
چو یوسف خوابهای جمع بشنید / جواب خوابهای جمع بشنفت
یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت / بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسند نشین کرد / بوی یوسف اشارت این چنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی / به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود / کزان یاد آوری افزایدت سود
بگویی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی
جلیسش بیکسی مستمند و رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو دور آن جوانمرد از دولت و جاه / بمی زد راه قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش
بسال وعده اش یادی نیاورد / بزندانها محبوسی آورد

۱۱۹

بلی آنرا که ایزد برگزیند / بصدر عز و معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد / زمین و آنش کم پسندد
نیابد جز بسوی خود رُوی اورا / ز هر کس جز بلطف خود رها را
بدست غیر تا راحش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را از برای تعبیر خواب

بسا قفلی که ناپیدا کلیدست / بر او راه گشایش ناپدیدست
بود چون کار را تا پیچ بر پیچ / نه پیشش کوشش و کار از بسیج
ز ناگه دست صنعی در میانه / نقشی صنع صانع را کمانه
پدید آید ز غیب او را گشایی / ودیعت در گشادش هر درایی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در بلا تکیه گاهی

بهار

۱۰۷

۱۰۸

ز پندار خودی و بیخودی رست / گرفتش فضل فیض ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به
وز آن پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد بسی پرخشک و لاغر
دران هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه از خاک خوردند
بدنسان سبزه و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی و توشه
برآمد زان عقب هفت دگر خشک / بر آن پیچید و گردش سر بسر خشک
چو سلطان شد از آن خواب برخاست / ز هر سو جست از دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محالست / فراهم کرده وهم و خیالست
بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فرجوانست / که در حل دقایق خرده دانست

بود پیدا در تعبیر هر خواب | دلش از غوص این دریا گهریاب

اگر گویی بگشایم این راز | وز آن تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا از تو خواهش هست از من | چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد آن لحظه کورست | که از دانستن این راز دورست

بیرون آمدن یوسف از زندان و گرامی داشتن پادشاه مصر او را

روان شد جانب زندان جوانمرد | به یوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند | به اوصاف خودش وصاف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خوبی سالت خبرده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از سال تنگی قصه آور

نخستین سالهای هفت گانه | بود باران و آب و کشت دانه

همه عالم ز نعمت پر برآید | وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد | ز تنگی جان خلق آزرده گردد

ببارد ۱۰۷

ببارد آسمان را قطره‌ای | نروید از زمین شاخ گیاهی ۱۰۷

ز عسرت مالداران دست دارند | ز تنگی تنگدستان جان سپارند

جهان نان کم شود از خوان دونان | که گوید آدمی نان ده به جان

چو آن مرد این سخن بشنید برگشت | حریف بزم شاه داور گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت | دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور | که زو گردد مرا این نکته باور

سخن گر درست آری نکوست آن | ولی گر خود بگوید بهترست آن

دگرباره به زندان شد روانه | ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض حبس بخرام | سوی بستان سرای شاه بخرام

خرامان شو بدین راه دلارا | بیارا زان گل آن بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی | که چون من بیکسی را بیگناهی

به زندان سالها محبوس کردست | ز آزارم هوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای ... ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنهایی که چون رویم بدیدند ... ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند ... نقاب از کار من یکسر گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند ... چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن ... که پاکست از خیانت دامن من
مرا به گر گناه از نیکی نیست ... در اندیشه خیانت ننگی نیست
دران خانه خیانت نامد از من ... بجز صدق و امانت نامد از من
مرا به گر زنم نقب خزاین ... که باشم در فراش خانه خاین
چو لختی زین سخن گفت آشنا را ... زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند ... همه پروانه آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع ... زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدید ... که روی تیغ بر ناخن کشیدید

ده روز ۱۰۹

ز رویش در بهار و باغ بودید ... چرا ره سوی زندانش نمودید
تنی کازار یابد از تنش گل ... کی ارزد تا بساید بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر ... بپایش چون نهی چون آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت ... بتو فرخنده فر هم تاج و هم تخت
ز یوسف جز بپاکی دیدیم ... بجز عز و شرف فرزانگی دیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک ... که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته ... زبان از کذب و بهتان گشته بسته
ز بستانهای هجران زیر پرده ... ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد ... چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق ... برآمد زان صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی ... منم در عشق او ره گم کرده راهی
بزندان از ستمهای من افتاد ... در آن غمها ز غمهای من افتاد

خفای گر رسید او را ز خافی | کنون واجب بود او را تلافی
مر احسان کاید از شاه نکوکار | بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید | چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند | بدان خرم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان | گل خندان به بستان به که زندان
ملک جان و شاه نکوبخت | مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و وفات کردن عزیز

درین ره کس نهیست ز دیرین | که بی غمی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ | که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی | طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران جانش ز اندوه | برآمد آفتابش زین کوه ۱۱۰

ز تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد به نزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ | بمیدانی مرصع خنگ و شبرنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند | تکلفهای خود را عرضه دادند
هزاران زرین کمر سرکش غلامان | همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی | چه تازی مرکبان با هم مباهی
پسران مصر بیرون از شماره | نثار او دوان از هر کناره
سهی سروان بستان امیدواری | گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه | بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از بادپا برق | چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بره طبلهای مشک و عنبر | ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می‌فشاندند | گدا را از گدایی می‌رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار | فرود آمد ز رخش خوش رفتار

خز و اطلس بپا از جیب و دوشش — ببای دار از روی و حسنش
ز قرب مقدمش چون صبح بشکفت — باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویش تنگ — چو سرو و گلرخ و شمشاد گلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند — زر پیشکشهای خوش بحر افشاند
بحجت از خواب خود پرسید تعبیر — در آمد لعل او شیرین بتقریر
وز آن پس کردش از هر جا سوالی — بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع گفتش — جهان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم — ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانیم — غم خلق جهان خوردن توانیم
که تا آید ایام فراخی — که ابر و نم نخندد در تراخی
منادی کردن از هر دیاری — که نبود خلق را جز کشت کاری
نباشد سنگ خارا را گه فند — ز چهره جوی فشانان اند باشند

چوار ۱۱۱

۱۲۱

چو از دانه شود آگنده خوشه — بنهدش همچنان از بهر توشه
چو گردد خوشه در خانه درنگی — بباید روز کار قحط و تنگی
برد هر کس بپای عیش تیره — بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی — که از دانش بود هادی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند — چو داند کار را کردن تواند
ز هر حرفی که در عالم توان یافت — چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار — که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کاردانی — بملک مصر دادش سروری
سپه را بر فرمان او کرد — زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش — بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو بالای تخت زر نهادی — جهانی ز تختش بر نهادی
چو مهی سر بسر دیوان — رسیدی ملک جاودان رنگین

بهر کشور که یکدم مشتری زاد / رواج هیچ دیگر سیما شمارد

چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت نگون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را / ز دوری شیوه تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است / دریغ آن مهر را کاروی است

یکی را برکشد چون مهر بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوشا دانا که در کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز و استیلای محبت یوسف بر وی

ولی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم ار گیرد بگیرد دامن او / نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای آذر / برآرد چون حبابی غوطه چون گوهر

وز آن نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد

اگر بخشش طرب سازد زمانه / دهد رو عیشهای بیکرانه

نپیچد از آن جنبش طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانه مرغان برو تنگ

هر آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش

غم یوسف ز جان او نرفت / حدیثش از زبان او نرفت

در آن وقتی که رفت از سر عزازش / نماند اسباب دولت جز حریمش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

شبابش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد

نمی‌خورد از فراق او نخفت / ز دیده خون همی بارید و می‌گفت

خوشا آن کز بخت برخوردار بودم　　درون بیستون با یار بودم
ازان دولت چو بختم ساخت محروم　　بزندان کردمش مظلوم و محکوم
بشب بنشستمی زان کنج ره او　　تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی　　در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از ایشان دور مانده　　بدل رنجه بتن رنجور مانده
ندارم رنج جز درد جدایی　　وزان خالی نیم در هیچ جایی
خیالش گر رود چون من نمانم　　که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و گریه میزد　　ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو بد آه دایم دود آتش　　بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید چو او شد جلوه گاهی　　نبودی غیر ازان چترش پناهی
نبود آن چتر گز بالای سر بود　　فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گران تا نعل گشتی　　ز صندوق فلک پران گذشتی

۱۱۳

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت　　که خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل سوزان تن او　　فرو میریخت آبی بر لب او
نمی شست از رخ آن خونابه گویی　　ازان خونابه بودش سرخ رویی
گهی کندی بناخن روی گلگون　　چو چشم خود گشادی چشمها خون
ز بس رخ سرخ گی بودی دواتی　　نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل میخراشید　　ز جان بر نقش جانان می تراشید
همیزد بر سر زانو کف دست　　چمن زان رنگ نیلوفری بست
ببر و دوش بی تیغی خورم من　　گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار　　مرا نبود به از نیلوفری کار
دل همچو صنوبر کو همی هشت　　زبان نیشکر خاییدی انگشت
گرفتی گر نگاری داشتی عار　　نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خون من جامه کردی　　ز کافوری کفن خونابه گردی

۱۱۴

سهی سروش ز بار عشق خم شد / بپیرش چون حلقه هم از دم شد
درین ماتم زمین خاک از خون مردم / چو شد سرمایه پیمانش کم
بسر برد ای چنین ایام و سال / بسرش زانو تهی ماند از خلخال
تهی از حلقهای طلبش دوش / بسبک از دانهای گوهرش گوش
ز زیر پهلو از خاکش نهالین / عذار از نار کشش را خشت بالین
بهر او بغلش ز خاک بستر / جدا از مهد حریر و حور گستر
پیاده او بزیر رودی خشتش / مربع بالشی بود از بهشتش
دران نی گنج سیم و زر داشت / هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز نرگس قصه یوسف شنیدی / بپایش گنج و سیم و زر کشیدی
دهانش چو درجی از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و در
درین بخشش که بودش کار هر روز / شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
بپشمین جامه مسکین گشت خرسند / بدان لیف چو باشد کم پیوند

۱۲۶

درون آمد حرف غم نویسی / برون آن حرف چون نی قلم نویسی
ولی زان نامه سر کرد داستانش / بخواندی لب شیرین زبانش
فراوان سالها کار دی این بود / ز هجران رنج و تیمار دی این بود
هوای هر که گشت از رنج پیرش / برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید / بمشکستان او کافور بردمید
گریزان گشت زاغ از تیرغ قیرش / بجای زاغ شد بوم آشیانگیر
نباشد یاد مرغی در این باغ / گزیدن بوم کین در خانه زاغ
سیاه یاسمین رنگش پس گشت / ز نرگس آب چشمش پاک بست
بشادی زیر این طاق کج آیین / سپید و تیره شد ایش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی / چرا رفت از سیاهی در سفیدی
زمینه بستان گرو دوش نمونه / که باشد کار هند و باز گونه
بروی تازه چون گل میفشاند / شکن در صفحه سیمینش افتاد

سهو ۱۱۴

7

خبر گویان یوسف لب ببستند / پس از وی خاموشی کیش نشستند

گذشت آن از لبی هر صاحب هوش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بران شد تا زلیخی تی ره باز / کند بر راه یوسف خانه بساز

که چون فتد گذر گاهی براهش / پذیرد قوت از آواز پیشش

ز هجران آن ز پا افتاده / زمام اختیار از دست رفته

ز خوان وصل جانان باز مانده / نوای عیش او ناساز مانده

وگر سلطانش از راهی سواره / برآید هودجش تا با نظاره

شود خرم بخاک گرد راهش / نشیند خوش آواز سپاهش

[illegible]

زلیخا را ز تنهایی جان کاست / براه یوسف از نی حاجت بخاست

بدو کرد از نی پستی حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از صدای ناله آغاز / جدا بر خواستی از هر نی آواز

جدار
۱۱۵

چو از هجر آتشش در وی فتی / ز آهش شعله اندر نی فتی

وزان نی ست افتاده خسته / چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چرخ خور بود / بر و هر تیر گویی نیشکر بود

بر آخر داشت یوسف دور وادی / سپهر اندازه گردون نهادی

نگار و ابلقی چون صبح فیروز / ز شب بسته هزاران صیقل روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشه جعد از دم او / شکن در کاسه بدر از سم او

برخم سم چو سنگ خاره خستی / ز هر ماه نوش سیاره جستی

اگر نعلش بدیدی در تک و دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو

اگرش میدان شدی ز غرب تا شرق / بتک چستی ربودی گرم چون برق

اگر گردش نه از دو بس کشیدی / بگردش دهر صرصر کی رسیدی

ره ار جه شدی بر نقل از وی / ندیدی هیچکس یک قطره از وی

چو گنجی بود از گوهر روانه | بری از آسیب مار تازیانه
برآن فرخ گرشدی رام و روتن | گرفتی چرخ نقش گردون کهن
ز دادیش از دراوردی آن | به نعلش آب از چشمه خور
نهادی پا چو جستی در شبانگاه | بجستی از سنبله در کهکشان گاه
ز شعر چشمه وار از شب به پا ل | پی چو گردیش آبادی عجب حال
رسیده سبحه خوان مرغان گردی | که تا پنگ از جو شعر زاجدی
رکاب از هر طرف ماهان مبالی | دو پیکر بود از زین هلالی
چو یوسف در هلالش جای کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران اصیلی | که رفتی هر طرف اصحاف میلی
هر جا بر که بشنیدی صهیلش | نبودی حاجت کوس رحیلش
زلیخا نیز چون آن را شنیدی | از آن پیست خود بیرون جهیدی
بحسرت بر سر راهش نشستی | خروشان بر کف گامش نشستی

١٢٧

چو یوسف رسیدی خیلی از راه | بطرزش کودکان کردند آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف | بروی چو مهر و ماه یوسف
زلیخا گفت از یوسف در اینان | نمی‌یابم نشان ای نازنینان
بدل نیز از غم پسندیده و غم | که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد | جهان پر نافه تاتار گردد
چو یوسف در رسیدی نا گروهی | گز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست | در این قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید | قدوم دوست را از من مپوشید
تنی کو شاه ملک جان تواند | قدومش را کجا پنهان تواند
نسیمش باغ جان را تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو کردی گوش آن آشفته مهجور | ز چاووشان صدای دورباش دور
زدی افغان که من عمریست دورم | بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری / بجویم دوری الا از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفته / چنان بیخود با آن نیست رفته
در آن بیخودی چو دم از جان ناشاد / دمیدی خواستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف علیه / السلام و التفات نایافتن ازو

نداند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص او ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام / ز هر دم در طلب برتر نهد گام
زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیداربینی
شبی در پیش بت سر بر زمین سود / که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبله جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت

را

مرا عمریست کز جان می پرستم / برون کن گوهر دانش ز دستم
بچشم خود چنین رسواییم را / بچشم باز ده بیناییم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که بینم رویش از دور
مرا در صبح دولت ده مقامی / بکن ز دیدار یوسف نیک کامی
بده کام مرا چون می توانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
همی گفت این و بر سر خاک میبیخت / پر اشک از دو دیده لعل گهر ریخت
چو شاه خور ز تخت خاور آمد / صهیل مرکب یوسف برآمد
برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان ره نگه داشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس انبوه مردمان می شد ز هر سوی / نفیر چاوشان طرقو طرقوی
کس از غوغا بحال او نیفتاد / بحالی شد که آن کس را مبیناد
ز نومیدی دل صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت | ز آه آتش‌فشان میکرد و میرفت
بهمت خاص چون پی آورد | دو صد شعله بیک مشت [illegible]
بس آورد آن سپنگین صنم را | زبان بگشاد و سنگین الم را
که ای سنگ سوی غم بجانم | بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بر چشم تنگ بر دل | بیزد گر از تو کوهم سنگ بر دل
بپیش روی تو چون سجده بردم | بسر راه و بال خود سپردم
بگریه از تو هر گاهی که جستم | ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن | بسنگی هر قدر بت شکستن
بگفت این بس زخم سنگ خاره | خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بجا لالکی بجستی | بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون فراغت | به آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید

۱۱۶

ای عشق ترا از زیر بتان | بتان بت گران بت سازان
اگر عکس تو بر بت فتادی | بپیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر بمهر خود خراشی | وز آتش افکنی در بت تراشی
اگر رو در بت آوردم خدایا | بیاد آن خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز | خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس رای خطا بجای از من | بستاری که پنهانی از من
چو آن کرد خطا از من فتادی | مبین و باز آنچه از من بستادی
بود دل فارغ از داغ یوسف | بچیدم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن مصر شاه | گرفت افغان کنان از پس سر راه
که پاکا آنکه شه را ساخت بنده | ز وال عمر گردش سرفکنده
بذوق بنده مسکین محتاج | نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت کین تسبیح خوبرا | که بر وی از جان من باید بها را
بخلوتخانهٔ خاص من آور | بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم | وزین ادبار و اقبالش بپرسم
گران تسبیح چون زو شب بگردد | عجب نبود که تأثیری عجب کرد
گرش در وی دو دامن گهر باشد | کلامش پاکی این گهر باشد
دو صد جان خاک در پاینده شاهی | که دریابد آهی یا نگاهی
فروغ صبح صادق داد دوران | مزور قصه گم کرده راهان
شود هر صبح صادق ابتا شیر | مزور را دهد بیداش تقدیر
ز چون شاهان دور این زمانه | که هیچ بینند هنر بی بهانه
ز هر ظالم که یکدینار برخاست | اگر زو پشت صد کس را شکست
ز دینارش صد سر شکست | تظلم کردن از وی سرزده گوست

آمدن لیخا بخلوتخانه یوسف و بدعای وی بینایی و جمال یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق | که گردد یار تنگ از پیش عاشق
بخلوتگاه وی راز نیاز بند | ز بارش سینه بی آزار ما بند
به پیش او نشیند راز گوید | حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف | بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه گاهی | بخوبی بیکسی در عالم پناهی
ستاده بر در اینک آن کهن پیر | که در ره هر کجا است راشد جهان
مرا گفتی که با وی باش همراه | بهمراهی رسانش تا در گاه
بگفتا حاجت او را روا کن | اگر درویش است آزادوا کن
بگفت او نیست زانسان کو پیش | که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید | حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچو ذره با خاص | درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت | دهان خنده بر یوسف دعا گفت

ازین حرفش چو یوسف بس عجب کرد / ز روی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی و عزت بر باد دادم / بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف این سخن زانگونه بگریست / ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدین سان در وبالست
چو یوسف گفت کای زلیخا / فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی از لعل خوش / برفت از لذت دیدارش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد یوسف را ز آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دوریت شد در زوالت
بگفتا چون شده سرو قامت / بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفت

۱۲۰

بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت آنچش بهر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پاش کردم / بگوهر ماشطش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم فخر از خاک در او
بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آن را بسوگند / بشرح آن گشایم از زبان بند
وگر نه لب ز شرح آن ببندم / غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بارکان فتوت / بان معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش / لباس خلت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم / روا سازم بزودی گر توانم

به روز اندر تماشای تو باشم ۱۲۶ بشب رو بر کف پای تو مالم
شوم مرهم دل افگار خود را بکام خویش بینم کار خود را
بگفت هیچ دگر چیزم مرادست و دیهم وهم از چشمه پیار صحبت نم
چو یوسف این تمنا کرد از گوش زمانی سر به پیش افگند خاموش
نظر بر غیب بود از انتظاری جواب او نمی گفت از نه آری
میان خجلت حیران بود تا خاست که آواز جبرئیل برخاست
پیام آورد کای شاه شرمناک سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم تو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش درآمد بحر بخشایش بجنبش
دلش از تیغ نومیدی بخستیم تو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدیش کن جا دید پیوند که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت ابی نظرها شود زاینده زان عقدت گهرها

۱۳۳

نخست اول جوانیست و جوانی دران گونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش از زندگی داد رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش وزان شد تازه گلزار شبابش
بکافورش بر آمد مشک تاتار ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد ز مشکین موی اش دور درآمد در سواد نرگسش نور
غم از سرو و گل دامنش برون رفت شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی بر رخش بگشت هاله بسن از چل سالگی شد هیژده ساله
جمالش را ز سر و کاری که رشد زعهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکو خوی مرادی دیگر ار هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر ازینم ۱۳۳ که در خلوتگه وصلت نشینم

۶

[illegible] یوسف زلیخا را [illegible]

چو فرمان یافت یوسف از خداوند | که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه | نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند | بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب | بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد | بعقد خویش گنجا گوهر آورد
نثار افشان برو شه تا بماهی | مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خواست | بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را بپرسش ساخت دلشاد | بخلوتخانه خاصش فرستاد
پرستاران بهم خوش دویدند | پر و افسر همه پیشش کشیدند
بروشان از جمال و لعل زیبش | بزرگش حلها دادند زیبش
هوا از هوی مردم یافت آرام | بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

عروس
۱۲۲

عروس شب نقاب عنبرین بست | زرافشان پرده بر روی زمین بست
بعنبر روزی این عنبرزن جام | چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت | صدف یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان از شعر شب شد پرده راز | دران پرده جهانی را ز پرواز
بخلوت محرمان باهم نشستند | بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص | دل او از طپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست | بدیدارست یارب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی | نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی آب خجلش از اشک شادی | گهی خون از بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم | که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست | ز لطف دوست نومیدی حرامست
زناگه دید کز در پرده برخاست | مهی کز پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون وی فتاد / تماشای لبش نی در پی افتاد
برون داد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیش را دید / ز دیدار خود آن بی خویش دید
ز رحمت جای تخت درین کرد / کنار خویش بالین سرش کرد
سوی جمع دبهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی که وی بنشست دیده / درو می‌بود عمری دل رسیده
چو چشم انداخت روی مه زیبا / بسان نقش حسن روی دیبا
چو روی حور وصف مطبوع مقبول / ز حسن آرایش مشاطه معزول
نظر چون آفت دین و قرارش / عنان کش شد سوی بوس کنارش
لبش بوسید شیرین شکرش را / به دندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو لب بر خوان وصل او نمکدان
از آن بوسه که داد اول بوسه را ساز / که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون بر سر ریشش شکر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نابرده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته کمر را چابک و چست / از آن گنج کمر درج گهر جست
نهادش پیش آن درج گل اندام / مقفل حقه‌ای از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خاین در قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت برساخت / گشادش قفل و روی گوهر افراخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ / زبس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس برکشش اول سبکی کرد / در آخر رگ پایی منی کرد
شبانگه تشنه لب بر خوابیت آب / نسیمی کز سحر برزد بلی آب
شد اول غرق آب آنگه خوش خفت / برون آمد بجای خویش خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی نشکفته و دیگر شکفته / شکفته ناشکفته در شکفت

١٣٦

چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچه نشکفته را دید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشکفته چون ماند
بگفتا چون عزیزم گشت همدست / ولی او عجز با غم بحسرت
براه جاه اگر چه تیز تک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خواب دین ربودم / ز تو نام و نشان نشنیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / ز دو بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند از دست خیانت
دو صد بار از چه تیغ ستم خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن ز آرای چهر / شنید افزود از آتش مهر
بدو گفت ای بحسن از حور و عین بیش / نه زانچه می جستی ازین بیش
بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم ز درد عاشقی زار

بدل
١٣٥

١٣٥

دل شوقم کجا یابی بود خوش / بجان زد آتش ویرانی خویش
نگنجاید ز ... من / بکشش دامن عشوه زدن
ز جوی کز کمال عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد
بصدق آنکس کزو در عاشقی کام / بمعشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چه صدقی بود در عشق / که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی / بپرورش لعبتان دمساز بودی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی / یکی عاشق یکی معشوق خواندی
دراج خوابی که دید از بخت بیدار / بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بگرد / بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد / بامید خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد

ز پیری در تمنای وی افتاد / نگه بر روی با تماشای وی افتاد

پس از پیری که پیدا و جوان شد / بمهر روی آن جان جهان شد

چو عشقش بود بیرون از رعایت / در آخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف ز مهرش شد چنان گرم / که می‌آمد از آن دل گرمیش شرم

چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یکساعت نماند از وی شکیبش

بگرد خاطرش گشتی رضاجوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی

زبس کشت طرب را آب میداد / ز آتش مهر زان حاجت بقا داد

ولی در بر زلیخا پرده بشکافت / ز خورشید حقیقت پرتوی تافت

چنان خورشید روی آشتلم کرد / که یوسف را در او چون ذره گم کرد

بلی در بوته عشق مجازی / گذشتش عمر در داغ گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش شد صبح مانع

کششهای حقیقت روی انگیخت / ز هر جا با گریزش بود و بگریخت

۱۳۵

۱۲۹

شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست از دستان خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر پیراهن تو / دریدم پیش از این من بر تن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی

چو یوسف روی او در بندگی دید / وز آن نیت دلش را زندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت / بکاشانه عبادتخانه پرداخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از وضع لطفش چون بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را بر او فکر و نظر وقف

میان خانه زد صد گونه تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش مرصع انگیخت از وی / هزار آویزه زر آویخت از وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر بسیط فراغت و نشست

بدو گفتی بانواع کرامت / مرا آنجا شده کرده اقامت

در ان وقتی که میخواندی غلامم / کرامت خانه کردی نامم
زلعل و زر بسی سرخی و زردی / بران نیت که امکان ازادی
کنون من هم پی شکر عطایت / عبادتخانه کردم برایت
دران منشین پی شکر خدایی / کز و داری بهر موی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نو دادت / وزان بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت / بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی
در ان خلوت سرای بود خرسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف و بنا کردن عبادتخانه از برای ی

بسی حسرت که با ما گه نخفتی / کنند با پیشگاه وصل جفتی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کنند از دوره هجران فراموش
سنه ۱۲۶

ز دیده خاطرش از غم غباری / قبادی گذراند روزگاری
زناگه باد ادباری بر آید / سموم هجر را کاری براید
در آمد در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل ایشان آرام دل یافت
دل خرم بخاطر شاد میزیست / ز غمهای جهان آزاد میزیست
تمادی یافت ایام وصالش / دران دولت ز چل بگذشت سالش
بسالی داد آن نخل برومند / برو فرزند بل فرزند فرزند
مراو را نی ز جهان در دل هوس بود / که برخوان امل حاصل هوس بود
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب / ره بیدارش زد از زن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون چرخ ز نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند شتاب / کشیدیم ایام دوری از در یاب
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با وی عیان کرد / وزان مقصود را روی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد
متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان / بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبال نهادی / که بر کرسی تخت مقبل نهادی
دلم زین کشور فانی گرفتست / ز دنیا و جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من راه بخود ده / مثال شاهی ملک ابد ده
بنیکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب منزلت پیشی گرفتند
برون آر از شمار و انبیائم / بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا

نیاید از کمان او خدنگی / که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبه زد تیره و تنگ / گشاد از تکمه گر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق با اندوه و غم جفت / ز دیده اشک می افشاند و میگفت
که ای درمان درد دردناکان / نهی مرهم خرده در سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی / گشادت شد ره هر بی گشادی
گرفتار دل افگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت دوری ز یوسف / ز تن کش جان من یا جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / بلکی زندگی باید کسی را
بقا بی او وفا نیکو نباشد / که من باشم بگیتی و او نباشد
اگر با من نسازی نیز او را / مرا بیرون بر اول انگه او را
نمیخواهم که از وی یکسو نشینم / جنازه‌ی جمال او ببینم

بسر برد اینچنین در گریه و سوز | نه شب را گفت شب نه روز را روز
ولی هر کس ز غم دارد دل تنگ | شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

[illegible]

دیگر روز یوسف بامدادان | که شد دلها ز فیض صبح شادان
ز بر کرده لباس شهریاری | برون آمد به آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل | بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای | که بنهی بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی | بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد گوش | ز شادی شد بر او هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند | یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود نشاند آن مرز کردش | بفصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید | بمعیار وداع من رسانید

بگفتند ۱۲۷

۱۲۷

بگفتند او به بیت غم زیست | فتاده در میان خاک خونریست
ندارد طاقت این بار حالش | بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا نیست رسم این داغ غرامت | بماند بر دل او تا قیامت
بگفتندا ز پیش خود پیوند داد | بجز پیوندی قوی بود دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد از وی داشت زیبی
چو یوسف را به پیش آن سیب بنهاد | روان آن سیب را بویید و جان داد
ولی آن نکهت باغ بقا یافت | از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن جهان آمد | ز جمع حاضران افغان بر آمد
ز بس لا لاگرفت افغان و فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست | بر آر غوغا ز زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت | بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد | وطن را اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ مهر هوشش از بدن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچو سایه بر خاک

چو چارم روز شد از خواب بیدار / سماع آن خبر بردش دگر بار

سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

ندا از وی بسر تربت نشان یافت / خدا تا بوتش آن عالم روان یافت

چو از روی خبر بازش نمودند / که همچون گنج در خاکش نهادند

بخست از درد رخ های موافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق

بر آن آتش که در دل داشت پنهان / ره نی بگشاد از چاک گریبان

ولی آن راه در جانش هر دم / فزون گشت آتش سوز غم هم

بناخن رخنها در روی میکند / برای چشمه خون جوی میکند

بهر جوی کز آن چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شعر ۱۲۹

۱۲۹

بشد از ناخن رخ گلگون خط افکن / چو عرق ناخنه در چشم روشن

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت / فغان از سینه ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرای او / بمحتاجان کرم فرمای او

پس و اندرین رخش شتابش / نگردم خاک پای توسن رکابش

ازین کاخ غم افزا چو برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت

سرش ننهاده بر بالین مردم / خویشش از صفحه بستر نخیزم

چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نگردم سینه تیغی آن انگشتش

چو سوی تخته بردار الحکمه رخت / همایون تخت شد آن تخته چون بخت

گلاب از چشم اشک افشان نخستم / بآب روشن گلاب او نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند / بتکفینش نشست و خواست گردند

نکردم رشته از موی تن خویش / که تا دوزم برو لاغر تن خویش

چو از غم خارها در دل شکستند / درین ره منزل اش محمل ببستند

۱۴۲

زبان از نوای نی نوایی ‌ ‌ نکردم محمل او را درایی

دریغا زین زبان‌کاری دریغا ‌ ‌ دریغا زین جگرخواری دریغا

بسا ای کام جان تلخی کشیدم من ‌ ‌ ز ظلم آسمان مظلومم بی من

بریدی از من و یادم نکردی ‌ ‌ بیداری ز خود شادم نکردی

وفادار او وفاداری نه این بود ‌ ‌ به یاران شیوه یاری نه این بود

مرا از دل برون افکندی و رفت ‌ ‌ میان خاک و خون افکندی و رفت

عجب خاری شکستی در دل من ‌ ‌ که بیرون ناید الا از گل من

ز جای ار رفتن گر ده ساز ‌ ‌ کز آنجا نیست که آید کسی باز

همان بهتر کزینجا رخت شایم ‌ ‌ بیک پرواز گردون آشیانیم

بگفت این و عماری در خور خواست ‌ ‌ بروی خود عماری را بیاراست

بیک جنبش از آن اندوه خانه ‌ ‌ بجلوه‌گاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک ‌ ‌ بجز خرپشته از خاک نمناک

بر آن

۱۴۰

بر آن خرپشته آن خورشید سایه ‌ ‌ بخاک افکند خود را همچو سایه

گهی نقش همی بوسید و گه پای ‌ ‌ فغان میزد ز دل کای وای من وای

تو زیر گل چو غنچه گل نهفته ‌ ‌ ببالا من چو شاخ گل شکفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج ‌ ‌ بروی خاک من از گنج رنج

فرو رفته تو همچون آب در خاک ‌ ‌ به بیرون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون در خاک من زد ‌ ‌ فراقت شعله در خاشاک من زد

چو درد و حسرتش از حد برون شد ‌ ‌ برسم خاکبوسی سرنگون شد

بناخنها چو انگشتان درآورد ‌ ‌ دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

بخاک ره فکند از کاسه سر ‌ ‌ که نرگس کاشتن در خاک بهتر

چو باشد از گل رویت جدا چشم ‌ ‌ چه کار آید درین بستان مرا چشم

بود در رسم مصیبت بین مبهوت ‌ ‌ سیه بادام افشاندن بتابوت

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند ‌ ‌ دو بادام سیه بر خاکش افشاند

7

بجانش بوی آن دو دستها داد | بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید | ز بوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند
بران نوحه که بهر یوسف او کرد | همی کردند بهر او بصد درد
چو باز نوحه را آهنگ بربست | ز نور دیده بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست | برو کردند زرکاری کفن چست
ز گرد و فرش خاک پاک کردند | بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل
دیگر جانبش قحط و وبا شد | بجای نعمت انواع بلا شد

بسرای

بآیین خرد قرار کار دادند | که در تابوت از سنگش نهادند
شکاف سنگ قیراندای کردند | میان قعر نیلش جای کردند
بدین حیله که هیچ آنسو نگردد | که بعد از مرگ از یوسف جدا گرد
شنیدم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی | یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق | زمین سوده و زبان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار
خوش آن عاشق که در هجران حسرت مرد | بخلوتگاه جانان جان چنین برد
بگو هر کس که مردی در کهن رفت | بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند | وز آن پس نقد جان در خاک افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد | بجانان مرده جان و تنش شاد

فلک بر جوشش صبحان دو دست | نی آزار ما زور و راز زیست
گرفتاریم در پیچ و خم او | رسیده چون توانیم از دم او
بنی کس کز و رحمی نخورده | ز صاحب کس کی رحمی کرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجسته | کدامین سینه کان ظالم نخسته
بر آن خنجر کزو بشکنج خست | نهاده بر دل آزاده دست
هزاران داغ بست و مرهمی نه | وزین مرهم همی بخشش غمی نه
بود پیدا در آن شبهای تحجی | هزاران روزن از در عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نهفت است | بخاطر ها سروری در نهفته
چو سر زان نور دارد بست از رنگی | ولی شبها کند ما را بلکی
بجز آزار ما از وی چه خیزست | که با ما روز شیر و شب پلنگست
بپرور کز نهیب تنگ خود بنالیم | که با شیر و پلنگ از چه نالیم
ترا ما هر که رود از شیشه مست | قرار کارت آخر بر چه بست

بیت ۱۳۲

۱۳۶

بسی کوشش نمودم زین سر طارم | بسی تا بش نمودم چو خورشید انجم
که ما را هم طبایع رام گشتند | شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ ناورده سرانجام | نچیده دانه کامی زین دام
طبایع گر چه بندند از یکدگر بند | نخندد هر یکی با اصل خود خوند
بماند مرغ دور از آشیانه | ولی پر خون ز فقد آب و دانه
چمن در سبزه و مهر گرمش | که صبح از کین که از بی شرمش
همه شب ناله کی صبح بسته | که در خون چون شفق هر شام نشسته
به بستان های تو فصل بهاران | تماشا کن گرد جو یباران
چرا گر دست غنچه بر من جا | بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا در داغ گلها بار بست | دهان شعله و دل بر شرار ست
که افکنده ز نا سرو در آزار | که گرده غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم | چرا از چشم نرگس اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون عشقه لاله داغدار است

صنوبر را دلی گشته بصد شاخ / تنی از تیغ جور سوراخ سوراخ

درختان از صبا در رقص انبوه / غم جانکاه مرغان کوه تا کوه

دوگوگو زبان قمری بسیح / که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران را هزاران نغمه در درد / که خوش کو غم این باغ کم خورد

چنار ار دیدی فصل بهارش / بیاد از خزان گیر اعتبارش

چمن در سردی دی و خزان را / ز مرغ زردی برگ زران را

دم آن سرو از درد فراقت / که یار از یار و جفت از جفت طاقت

رخ این زرد از اندوه دوریست / که دوری بعد نزدیکی صبوریست

برفته آب و رنگ از شاه باغ / سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

شده عور از سر شاخی باغی / دم طاوس را پای کلاغی

از آن تاج تارک نارون را / کرمی بخشد نوی باغ کهن را

درویش ۱۳۳

۱۳۳

در و دشت ار چه وقت خنده چی / بصد رنگ لاله خون گشته بی

بآن خوبان بستان از شمامه / ز رعنائی معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زرد از غباری / تماماً مانده دور از روی یاری

ز زردنجی رخ اندر آب سنبل / شده با داغ زرد چیارای معطل

چنار از دست برده دی / بباغ آوازه سرها شنیدی

گرفتی دست خود را تا بگردن / ز بیم از آتش شاخ بریدن

بهار آنست عالم را خزان نیز / از آن هست ار غم افزا درد این نیز

درین غمخانه هم چون نرگس / دل افسرده خرم چون نرگس

بگیتی هیچ نشان خرمی نیست / اگر باشد نصیب آدمی نیست

دل از اندیشه شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شادمان باش / بغل بندگی آزاده می باش

ز هر حرفی که افتد دل ببندت / مکند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدم ای اخی | غم هجران کشیدم ای اخی
گشا دستی از این بند تجمل | وزین بی‌حاصلان پیوند بگسل
اگر تو بگسلی یکسر گسستست | اگر بگشادنش بگشاده دستست
تو خفته غافل و او ایستاده | یکایک می‌ستاند آنچه داده
درآورد از درشتی تنگ تنگت | بمیدان روای ساحت لنگ لنگت
چو صرصر تازه شاخی از بن افکند | بچوب خشک نتوان کرد پیوند
ز زورت هیچ طاقت او نگیرد | ز همت نقد گیرا ای روان گرد
بری دستی سوی سر کار هوست | ولی کاریت بیرون باید از دست
چو رفت از دست بیرون از نتیجه | مکن چون دزد از روزنه رخت
ز چشمت بر رود نور و سنایی | تو از بی‌پشتی سرمه چه بینای
بگی شمات در گور ای بتنگی | چه پیازی جار از چشم فرنگی
ز سین سن که همت را علم بود | چو لب عقد شمارش لام و بای بود

ورق ۱۲۴

۱۲۵

وز آن عقد ثنا زبان کسری نهاده | که کس را نیست زان کسری زیاده
ز نادانی که نطق و خموشی | گهی آزار لبها پرده پوشی
درین آیین ز بس سخن پرستی | فتاده صد شکست در درستی
تو بینی سر شکستی از جای | بهر یک پیش گیری ماجرای
بهر جا از تو شور و کم بازارست | با سباب جهان افتد کمابیش
ز طبعت هر که زین معنی برآمد | که آنکس می‌داند که او داد است
جهان را گر ده بر خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست | گر آنجا خواست کردن رو کمی
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش | سواری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه هوس | روی بیرون ز عالم ناکس از پس
شود در حسرت جام مرگ ساقی | هنوزت میل او در نشانها باقی
شنیدستم که جالینوس گرد دل | ز نور رویش مرد در عالم گل

حسن گفتست چون جانش رسیده بلب کای کاملی چشم و دیده
ز فرخ استرم یک فرخ بوی که عالم زان بس از مردم کم بوی
گشاده دل چون بودش میسر فرح را فرخ چیست از فرخ استر
کی یکسا درین کاخ دل افروز که زین هنگامه جانت باشد دو روز
نیاید دولت هرگز که گاهی کنی در حال این عالم نگاهی
دلم خاک گلش نافشارست در وصد کوه بسختی ریگ ... ست
بآن کین گفش را زبان فانی وگر نه چیست با دوره ... فانی
برافکن پرده افلاک ازپیش مباش زیر دگی مخدوم ... ش
برون از پرده ها محمد و نورست گزان هر لمعه خورشید سروست
در آن لمعه ز هر امید کم شو لسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در او یابی رهایی ز دوری و فرقت و داغ جدایی ۱۳۵

در پند دادن فرزند

۱۴۷

ترا ای بهدای فرزانه فرزند که دارد تو را با و از خداوند
ز هر پندت دهادان بهرمندی که وقت حاجت آرا کارسندی
مرا مقصد و شد سال بر هفت ترا می آید اقبال و مرا رفت
پریشانم ز عمر رفته خویش ملول از ماه و سال رفته خویش
ز هر کشتی که کار آید بیابد گلی کافزون ز خار آید بیابد
جستجو اکنون که کار از دست رفت زمام اختیار از دست رفت
تو جهدی کن که در کف مایه داری بعرق از جبر دولت سایه داری
نخست از کسب دانش بهره ور شو ز جهل آباد نادانان بدر شو
بو معلوم هر آزاد و بسان که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن باید انش درین راه که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیابد هیچکس عمر دوباره بعلمی و گرانت نیست چاره

۱۴۸

چو کسب علم کردی در عمل کوش | که علم بی عمل زهریست بی نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را | مس خود را اگر ده زر بیارا
ز توفیق عمل چون خلعت خاص | رسید ار زر مطرز کن باخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست | بذوق پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد | چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری می باش آگاه | که باشد صد خطر زاخلاص در راه
بکوش و پوشی و خوشخواری مکن خوی | بتاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است | ز زر و میل زینت هر که مرد است
گرافتد بر خشن پوشی قرارت | بود ز آفات چون قصد حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان | کشندت پوست از سر سنگ نهادان
بشیری کن همچون مگس جهد | که آخر شد برایت نهد شهد
تنعمی ساز زی چون گنج خونخوار | که با گنج گهر گردی صدف وار

۱۴۶

ز خوان هر کسی کالای بخت است | در آزار وی انگشتان کرخت است
نمک را چون کنی در کار خود صرف | نمکدان را مزن انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بگشا | منه در تنگنای بخل پا را
مده شان قرض و پیمان محبت | فان القرض مقراض المحبة
ببخشش باش از ایشان برکنار | مساز از وام داریشان گرانبار
چنان زن لیک در بخشش کرم گام | که بر گردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن | ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که حاسد دوست آید از ریائی | دلش از دشمنی پر آشنائی
کشد بار تو چون باشی گرانبار | کند کار تو چون گردی زیانکار
بناخوش کارها گیرد خوش دست | کند زاب نصیحت آن که مست است
ز آلایش چو گردد دست گیرد | بر آرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد رهبر تو | بکوی نیکنامی یاور تو

همه مشکین عذار و خوی نکوی | ز رفعت قد نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت | گر ایشان زانکس لب انگشت
بتقریر لطافت لب گشایند | هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند | که از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان | بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات | بنکتهای نهانی اشارات
گهی از نقش آن تاریخ خوانند | که از آینه اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار | بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهرک زین مقاصد چون نهی گوش | مکن از مقصد اصلی فراموش
براز دل چو بگشایی لب خویش | نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آمد از قفس مرغی برون راز | دگر مشکل بود آوردنش باز
درون پرده از میل زخارف | زبان بگشای در شرح معارف

چنین جایی که جای خاک او باش | اسیر حلقه فتراک او باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین | ز آلوده جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن | ز عالم روی در شغل اندکی کن
گر باشد شب تاریک اگر روز | بهر وقتی که باشد دل فروز
وگر باید ترا این دولت از دوست | نشاید عار بیکاری که دوست
بکن زین کارخانه در کتب روی | خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان دوران نکته مشهور | که دانش در کتب داناست دستور
انیس کنج تنهایی کتابست | فروغ صبح دانایی کتابست
بود هر دم منت اوستادی | ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیم مغزدار پوست پوشی | بسر کار گویای خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر | بقیمت هر ورق زان گلطبق در
نگارت کرده از رنگین امیست | دو صد گلبرگ هر ورقی قیمت

معارف گر چو مو باریک باشد | چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری | که باشد کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری را ندانند | بخامی میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده | بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر | بگوهر دست پر پر پرور

چو در دستش نهی دست ارادت | بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی تا توانی خفت بهجت | مده نقد گهر را از کف مفت

ز دین خواب راحت دور گردان | به از سیم خانگی با جور کردن

بگلخن نشستن بر خاکستر گرم | به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که تا نفس خود کام | بمیدان خطاکاری نهد گام

ز زن گردن بنه بدبختی ها | که شو از دگر چشیدن از جا

درین بیت در هر زن نگوئی | صلاح نفس خواه اول بخوبی

۱۴۳

ز آتش سرخ روی از عفافت | همین گلگونه زرویش کفافت

بود قرب سلاطین آتش تیز | از آن آتش بیابان دود بگریز

چو آتش بر فروزد شعله نور | ز همسایگیش دوری از دور

از آن ترسم که چون تنگ مانی | ز نور زندگی باریک مانی

منه پا منصبی را در میانه | که غول نصب را گردی نشانه

ز منصب روی در بی منصبی | که از هر منصبی بی منصبی به

نخوت پاک کن از سینه خویش | تواضع کن بهر کس هر چه بیش

چو خوشه خوشش از پر کشی سر | نداند و سر نهد از ضربت پس

چو در دادن بر خاک افکند خار | ز خاکش مرغ بر دانه مفت

طلب مکن بصدر ارجمندی | بتعظیم فرو دادن سر بلندی

مکن وعده و گر کردی وفا کن | طریق بی‌وفایی را رها کن

از آن حضرت که فیاض وجود است | خطاب اوفوا بالعهود است

چو ماه آوان در بند کاهش / در و بگذار و در بند مهر باش

چو دود از روشنی و تاب ماند / چه حاصل گر که آتش بر فروزد

مکن بادش بجز در خلوت خاص / که بازی شادیش اکسیر اخلاص

چو بیدی بشنوی از بید فرمای / چو دانا بایدش در حال کج جای

نه چون بادان بیک گوش درآی / ز دیگر گوش بیرونش گذاری

نباشد آن جز آن کو شنیده هر کس / که گرد در خانه کس چرخ نی پس

چو دریای خرد جنبش نماید / ز بانگ غوک بی پایان چه آید

همان به کاندرین دیر مجازی / کند فضل هدایت کارسازی

در مخاطبهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خود
پسندی هژده بیت کوتاهی و همت بلندی

نکار بختگان رو آر جامی / مکن زین بیشتر در کار خامی

بسی زیران نکار گون کاخ / که از خاصیت میوه بر سر شاخ

چه باشد بختگی آزاده بودن / بخاک پستی افتاده بودن

ببند چون غنچه در تنگی روی / مخند چون پسته طفلان خام خوی

ز خوان بخته کاران گوشه گیر / ز پسته‌ها ز خامان توشه گیر

طمع را از قناعت بیخ بر کن / طرب را از توکل شاخ بشکن

بهر بستان همت ساز خانه / بعزلتگاه عنقا آشیانه

زبان بگشای در مدح زبونان / بکش از بهر یک نان منت دون

سپر آن ملک را زین شاهی / قوی دستان گیتی فتحهایی

نظر کن در فصول چارگانه / که میگردد بران دور زمانه

ببین یکسان بهار پار و امسال / خزان هر دو را بنگر بیک حال

میان هر دو تابستان و دی نیز / برین منوال هر یک هست تیز

ندیدم اندرین شکل مدار / چرا شادی برین وضع مکرر

مکرر گرچه سحر امر ما شد / طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذار و فکر سود خود کن / ز پستی روی بر بالا چو دود کن

درون از شعله‌ی مشغولان بپرداز / دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران میاموز / چراغ از بهر شبگیران میفروز

همه انداز گزاف انفاس راتل / که شرط ره روان آمد پاس انفاس

نفس کز روی آگاهی نیاید / مزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود تف / دماغ عقل را او دود تاسف

جوانی تیرگی بر دود از بار / منور شد ز پیری از گذارت

سر آمد ظلمت کوری و دوری / برآمد نیر الشیبی و نوری

از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی / بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام ره‌ای بجایی / گر اینجا بشنوی بوی وفایی

چه رنگ آخر تر از موسفیدی / چو عذر آری به موسفیدی از سفیدی

دل گرمست از آن یک جا تاقی / بکن پیچون سیه کاران صفایی

ز پیری ار سرت گر نی شگفت / وز آن غم گریه و تاب درگرفت

در اکرامات ار عذر خواهی / به آب برف شو از دل سیاهی

سیاهی گر زدایی شستن از آن / ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم بشکن که در بیت سخن دارست / ورق بر در که فکرت هرزه گاهست

چراغ فکر را تابی نماندست / ریاض شعر را آبی نماندست

نسیم از جنان فرخنده باغی / تر از دودست چربای کلاغی

بدین ره راه طی و بیان حق جوی / خلاص از حبس مجموع بیان جوی

خلاصی بخشت از وهم و غبار / ز تحریر سطور و نظم اشعار

نظامی گو ز نظم دلگشایش / تکلفهای طبع نکته آرایش

درون ده اکنون جای کرده / ور زو ماند همه بیرون برده

نیابد بهره تا در پرده باشد / جز از پیری که با خود برده باشد

نزار و آن سر الامر الی الله / بقلب سالم مما سوی الله

بلی ازوده ازین عهد انتک | سوی صحبت سرای نوع بی ننگ

ازین دام گرفتاران رهیده | بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته | ز کثرت سر وحدت باز جسته

ببهلوی خود این دل انیابی | چه باشد گر ز خود پهلو بتابی

نمی پهلو مرو کار داستانی | میان کاروانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل آگاه عرفان | که باشد روزه داری صرفه نان

همی آید ز مرد نان پیر | که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر مرد این راهی بیا رست | که پیش مرد دانا این بود کار

جهان دلرا که سرچشمه عشقم | تو صنعش گو سراپا پر ز چشم

بجوی از پهلوی پیر مکمل | که این باشد بدست آور دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام

ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام

بحمد الله که در عهد زمانه | بپایان آمد این دلکش فسانه

دلم گر نظم سنجی در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود

بیفکن از کف فکرت ترازو | شکست از نظم سنجی در بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی | براه نرمی افتاد از درشتی

سپهرم برداشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار معانی

قلم آن کار پیر مرکب اهل | که گردی از جنبش در دم منزل

پی راحت ز مرکب شد پیاده | دراز افتاد چون مهد و وساده

ز بار بیت قلم زن تا کمر بست | ز کلکم بر و در پیش بست

دوات آن طبله مشک ختایی | با مداد قلم در مشک سایی

برون از مقدش مادری اثرها | بحاضر داوی از غایب خبرها

دهان طبله را از مهری از موم | که باشد دهان طبله مختوم

بسان گل دو صد رنگست گیتی | که تا کی برکند زین شان فلک دست

ورقها از پریشانی رهیدند / درآهن‌های جمعیت کشیدند

چو گل هر دم رواج تازه‌شان باد / ز بوی نقش تا شیرازه‌شان باد

کتابی من به صدق کلک مرقوم / به نام عاشق و معشوق موسوم

ز هر حرفش طوطی آسایم شکرخا / چو بردم نام یوسف با زلیخا

بنا میزد چه خرم نوبهارست / که زو باغ ارم را خار خارست

بود هر داستان از وی نشانی / بهارستان گلزاری نشانی

هزاران تازه گل در وی شکفته / دو صد نرگس ز خواب ناز جسته

چمنهای معانی شاخ در شاخ / عبارتش نواسنجان گستاخ

خط مشکین او در لوح کافور / چو در پای درختان سایه و نور

سر آن جا نی که در وی چشمه وارست / ز معنی موج زن یک چشمه سارست

بهر سو جدول از هر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری

خوش آن سرو که بخت سازگارش / نشاند در لب آب جویبارش

نظر در ابرش از دل غم بشوید / غبار از خاطر درهم بشوید

ز جانش سر زند سرو وفایی / ز جیب آرد برون دست دعایی

ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را طرح جوی

چو آرد تازه گلها را در آغوش / مگر در باغبان روی فراموش

قلم پیراهنی چون چین فاخر / ز پیرایید آخر سالی با آخر

که باشد بعد از آن سال مجدد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم مدت تفتیش را شمار / هزار آمد ولیکن چار بار

خداوندا مردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق

که بادا این عروس حجله غیب / تهی دامان جیب از وصله عیب

مبارک بر شه دارای دولت / غضنفر هیبتان شیر صولت

بتخصیص آن جم فرخی کش از در / نسب چون نام باشد شیر گیر

ز بس نشه مردی دلیرست / ز فرودان جهان نامش و شیرست

گلی در وی ز نور و دهان کشنده | گلی سرسبز با گوران خنده
برسم تعبیه زان داردش نام | که ماند دور از آن اندیشه عام
کند در شعر طبعش موشکافی | وزان مو نوک کلکش شعربافی
نهد زان شعر مشکین دام دلها | دهد پا از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق از آن کم مانده در بند | لب خوبان ازین یکسر شکرخند
ز فکرش ختم شد این درس انفاس | نشان نور منزل ختم بر ناس
بلی در بارگاه آدمیت | چو او کم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم | کند طبع لئیمان شاد و خرم
جهان دل ابتدای عالمش باد | که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی | به آمرزش زبان بگشای جامی
سیه کاری مکن چون خامه خویش | بشوی از چشم تر چون نامه خویش
ازین صحرا دواو خامه طی کن | وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان را

زبان را گوشمال خامشی ده | که هست از هرچه گویی خامشی به

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی شهور سنه تسع و خمسین و تسعمائه
کتبه العبد الداعی شاه محمود النیشابوری

تاریخ پنجم شهر ربیع الاول تولد مبارک
میرزا اسدالله ولد ارجمند میرزا رضا قلی
سنه ۱۲۷۹

گهی در شعر طبعش موشکافی — وزان مو نوک کلکش شعربافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها — دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق از آن یک مانده دربند — لب خوبان ازین دیگر شکرخند
بذکرش ختم شد این روس — بسان نور مهر ختم رساس
حدیث حور با وی عیان کرد — بصبر از دو آمد خوش چو پیرون

از این صحیفه

تاریخ دوم ماه چهارم شهر رمضان المبارک
تولد مبارک میرزا هدایت الله ولد ارجمند
ولد ارجمند میرزا رضا قلی آقا محمد امین
سنه ۱۲۸۳

سنه ۱۲۸۳

۱۵۶



